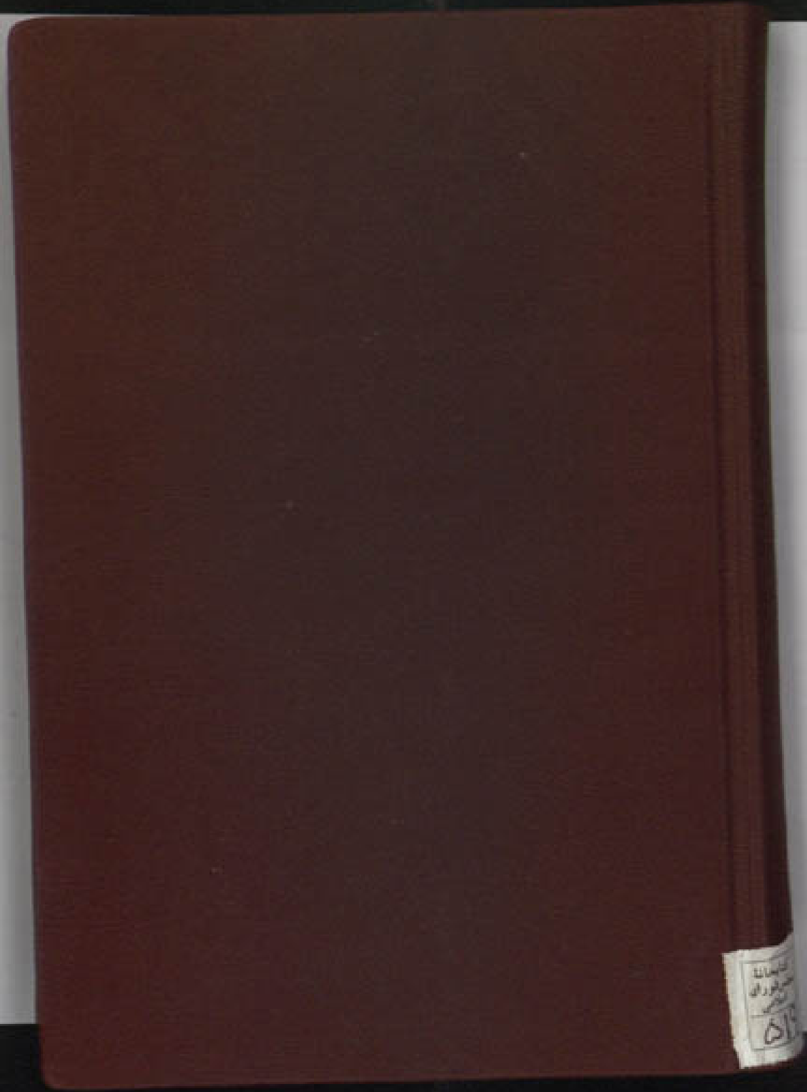


۲۰۹

روزی آن دختر فرخنده خصال / وان بلند اختر حمیده فعال

آمد از درد بتخانه مادر / رفت از آن خانه خانهٔ دیگر

از برای عیادت خاله / کرده مقنع بگرد سر هاله

چادری هم بسر گرفته سفید / خیمه را رایت کرده بر خورشید

بود از انصار پیر برنایی / مرد عاشق مزاج [illegible] رعنایی

روی او رنگ خوی [illegible] / نوجوانی لطیف و دل [illegible]

از بزرگان مردم انصار / صاحب مال و مکنت بسیار

داشت قصری بلند شاهانه / خفته [illegible] بر سر خانه

کسی فرستاد پیش او بسیار | کرد احوال خویش عرض بیار
این سخن چون شنید آن دختر | زد ز اعراض دستها بر سر
گفت حاش که من گناه کنم | سوی نامحرمی نگاه کنم
تو بگو او مرا کجا دیده است | او چه چیز مرا پسندیده است
گفت قاصد که او چنین گوید | رخ خود را بگیر چو شوید
که تو با چشم تو یکنظر کرده | ناوک عشق بر جگر خورده
داده او دل بعشق چشمانت | میکند جان و دل بقربانت
کارد برداشت در دم آن دختر | کند چشمان خود بخود کرست

وصی مصطفی محیط کرم | علی مرتضی امام امم
هست خلق اول آخر | واقف حال و حاضر و غایب
وصف او کی بظرف حرف آید | هفت دریا کی بظرف آید
یکزمان گوش هوش را بگشا | بشنو این حدیث جان افزا
راوی این حدیث روح الله | بنده بندگان حضرت شاه
گفت روزی رسول با اصحاب | بود خوشدل از شرم در محراب
سایلی گفت یا رسول خداه | از کرم در دم رسان بدوا
درم سیم ما بهفت هزار | قرض دارم تمام از کفار
قرض خواهان بهم ستمکارند | دانه کینه در ستم کارند
جان بلب آمد ز بی تابی | مکرم از کرم تو دریا بی
دست رس نیست هیچ دینارم | بکنی گر تو چاره کارم
گرچه درد مرا برون ز درمانست | چاره او بدست احسانست
بکنی گر تو چاره دردم | میکنم خویش را بدره دردم
چون شنیدند نام درهم و الم | لب ببستند حاضران ز کلام
هیچکس نطق بر نیاورد بده | بلکه بعضی تعرضش کردند
که بگو این ستم چرا کردی | این همه قرض از کجا کردی
نشنید کاینات خیر بشر | کرد از لطف رو بسوی حیدر
گفت ای آسمان جود و سخا | وی محیط کرم ولی خدا

در دل این خسته را دوا برسان / دل او را بلطف شاد برسان
زانکه نبود بغیر تو دگری / که از او آید اینچنین هنری
جست از جای خویشتن مردم / نامرادان غلط چه خبط کردم
دست سایل گرفت گفت بیا / چشم خود را به بند باز گشا
دیده سایل چه بست باز گشود / طرفه شهری به چشم او بنمود
شهری آراسته چو باغ بهشت / در و دیوار او عبیر سرشت
مردم آن جهود بود تمام / پادشاه در آن جهود انام
گفت شاه و سر بر داشت ز هوش / نه جهود امرا به بر بفروش
گفت سایل چه صد هزار جام / که چنین فکر در خیال آرم
لطف کن شرع شمع ما افروز / دین اسلام خود که نفروخت
قرض خواهم اگر شود صد بار / ناید از من چنین عمل زنهار
شاه دین گفت هیچ باکی نیست / که مرا آنکه بنده سازد کیست
گر چه صد ره فرودن فروشندم / من همان شاه خداوندم
غرض آنست کاین زنم لشکر / با تمام خلایق کشوره
هم در دین مصطفی آرم / از کدورت سوی صفا آرم
پس برفتند پیش شاه جهود / سایل خویش چون زبان بگشود
گفت این بنده ایست فرخنده / سروران سر به پایش افکنده
بی نظیر است در جمیع فنون / هنر او ز حد شرع برون

روز هیجا چو تیغ بر دارد / زنده یکتن ز خصم نگذارد
گر شود دشمن تمام جهان / ندهد تیغ او به یکتن جان
انس و جن و وحوش ماهی و مور / امر او را بجان و دل منظور
نه همین حکم بر زمین دارد / آسمان نیز در نگین دارد
اختیار جهان ما فیها / هست در دست فضل او حقا
صاحب اختیار عالم اوست / اوست مغز تمام عالم پوست
اوست حلال جمله مشکلها / واقف حال جمله دلها
اوست قسام حور خلد و جنت / در کف اوست زحمت و رحمت
مشکل از صد هزار خواهد بود / او تواند به نیم لحظه گشود
وصف خلقش نمیتوان گفتن / در دریا نمیتوان سفتن
صد زبان هزار سال اگر / دیو و دد و وحوش جن و بشر
در وصف فضل او گویند / اندر ارش یکی نی گویند
اینچنین بنده خوبی درویش / میبرد شه برای فاقه خویش
چون جهود این شنید این سخنان / گشت خوشحال گفت نعره زنان
قیمت بنده را بگو چند است / که دلم را به بند افکنده است
گفت یکمول او بهر جهان / گر فروشد کسی بود ارزان
میستانم به وزن او گوهر / گر نباشد گهر ستانم زر
زانکه قرض ز حد برون دارم ۱۱۲ / در کف قرضی او چنان دارم

کفت سلطان کرین همه کوهر | نیست آماده سامانم زر
شاه مردان چه دهد زرها | در تراز و نهاد یکبارا
کفت چندان بیاورید درم | که بجنبد مرا ز جای قدم
چون بزر بار حق بجنبانید | پس همان زر بجهان من دادید
هفت خروار زر بیاوردند | جمله را در قپان فرو کردند
پس نشست آن شه جوان مردان | ماند یکبار خویش در میزان
همچنان زر بهشت فرو رسید | بار سلطان دین نجنبید
هر زری که بود در مخزن | جمله فرمود در قپان کردن
آن قپان هم بزرگ میکردید | کان همه زر در وهم نجنبید
همه حیران شدند و آن سایل | [illegible] از فعل قول خویش خجل
کفت آخر بسبب این همه زر | نیست در کار بیش از آن دیگر
دو جهان نام حضرت فرهنگ | کر بیک موی او نیرزد سنگ
شاه دین بار از قپان برداشت | زانکه سایل زیاده میل نداشت
ورنه هر زر که در جهان بودی | بیش او هیچ وزن ننمودی
الغرض شد دل یهود ناخوش | لیک بود از برای زر ناخوش
۸ سایل اندر بعهد بسپرد | که کمان دروغ از و ببرد
پس بپرسید نام آن سرور | کفت نامم نهاد [illegible] مادر
بدرم نیز نام حارث ماند | لیک هر کس بنام دیگر خواند

همت

٤

جست از جای خویشتن آنگاه | رفت در مسجد رسول الله
کفت ای سید بنی آدم | قبله قدوه همه عالم
بیست روز است تا من دلسوز | کنج غربت نشسته ام شب و روز
پیش ازین غیبت طاقت غربت | از تو دارم توقع رخصت
تا بمحراب اندرون روم یکدم | دل خود را دمی کنم بیغم
رخصت او نداد پیغمبر | کر منه پای خود ز خانه بدر
بر دو الحاح راز حد بیرون | کر بده رخصت منت محزون
تا روم یکدمی ز خانه بدر | یابم از کشت باغ مهر اثر
دید الحاح او رسول الله | داد رخصت وبالعبد اکراه
رفت ادهم بخانه اندر دم | شد مسلح ز پای تا بقدم
موزه پوشید جوشن خفتان | باز تا سر با اسلحه غلطان
سبز زنگار بر بس پشت | نیزه هم زر کمر بشمشیر
پس بر اسپی چو کوه کشت سوار | بادپایی چو آفتاب خوش رفتار
شد بصحرا چو رستم دستان | تا فتادش کذر بنخلستان
دید بر نخل بسته کربه | خفته بر اطراف جبرئیل تنی
صورتی داشت محکم نخل آن کبر | سهمکین تر ز اژدها و ببر
بود آن کبر کافر بیداد | غرق دریای امن و [illegible]

در دو دل انجی بست خراب تا بغوش رفته خود خود خواب
ادهم نوجوان چو اورا دیده ٥ شد ... زبیم او لرزید
گفت این گبر اگر شود بیدار در دم مرا کشد بخواری خوار
قد به پهلوی اسب خود بهیز پشت بر گبر کرد و رو بگریز ٥
در دم آن گبر جنگجو از خواب جست اندر دیار خود در رکاب
گرگدن تاخت از پی ادهم سر راهش گرفت اندر دم
می براورد که کیستی برگوی راست گوی طریق کذب مپوی
ادهم ساده دل چو این بشنفت کرد در دل خیال دیگر گفت
گر نهم نام خود علی شاید که زمن خوف در دلش آید
از سر جنگ و کینه درگذرد بلکه با من ره رضا سپرد
چون کسی نیست با علی هم جنگ نکند او بجنگ هم آهنگ
پس بگفتا منم علی ولی : ابو العلی بوالوفا وصی نبی
روز تا هم ز آرزوی این جنگ کس ندید است زهره ... در جنگ
این سخن چون شنید گبر دغل داشت از زریتی در دل ...
بدو او ز در پای او رسید روی سجده بپای او مالید
گفت این بخت مرادم داد که علی برم فرستادی
یا جفاو نجاوی یا جنگ سر او مفت داد ... در جنگ

گرگدن

گرگدن پس بسوی او در ریخت دست با ... آویخت
کمرش را گرفت زد بزمین ٥ خود هم آمد بر آن زمان بزین
برکشید از میان خود خنجر را تا ببرد چو گوسفندش سر
ادهم نوجوان زجان نومید زیر تیغش بدرد دل نالید
گفت ای پهلوان نبرد منه پسر مرتضی علی سوگند
که نیم من علی ابی طالب هیچکس نیست بر علی غالب
زان سبب نام خود علی کردم لیک از خوف شما گردم ٥
چونکه نام علی زمن شنوی هم نبردم زبیم او شنوی
قصد من از بیم مصطفی نکنی : با من نوجوان جفا نکنی
لیک چون تو ندیده ام مردی : نیست غیر از علی هم آوردی
مرحمت کن زخون من بگذر رحم کن بر جوانیم بگذر
کرد الحال زاری بسیار رحم نا ... زآن سگ خونخوار
گفت اکنون که گشته مضطر حیله مکر میکنی که مکر ٥
رحم بر عجز خوار نیست آرم صد خود از جنگ نکنارم
لیک این نیست عجب مرادم داد که بجنگم سر تو مفت افتاد
چون مرادم برآید از سر تو بر تنم ... از تن تو
این بگفت کشید خنجر کین سر او را برید از سر کین

پسران نوجوان زتن برداشت | تن او را بخاک ره بگذاشت
پس سر خود گرفت رفت بجا | روی بر ملک خویشتن بنهاد
اسب ادهم چو حال ادهم دید | روی خود را بخون او مالید
با سر روی سرخ شیهه کنان | اشک حسرت ز دیده ها روان
رفت نزدیک مادر ادهم | چون چنان دید پیرزن در دم
جامه زد چاک روی موی کنان | دست بر سر زنان شیون کنان
رفت نزدیک سید عالم | برد با خویش مرکب ادهم
که چه آمد به پیش او ناگاه | ساز ما را ز حال او آگاه
در زمان کرد جبرئیل نزول | خبر آورد از خدا برسول
گفت شخصی است در دیار عرب | حصن زرقومیه بنام لقب
هست زرقوم شاه سلطانش | لشکری بی عدد نوه ناتش
مرد زن بت پرست کفارند | ملت دین زرقه دارند
دارد آن شاه دختری چو پری | که بود حسن او ز وصف بری
مهر و مه را بسینه داغ از او | گرد در روشن فلک چراغ از او
هست زرقوم شاه زاده میر | هر یکی صاحب سپاه و سریر
هر یک از عشق دخترش سرخوش | هر یکی شیر گیر گردن کش
دیگر و زرقوم شاه شرط چنین | هر که زین ده امیر تخت نشین
هر که آرد سر علی بر من | بیقین اوست شوی دختر من

زو ن امیران یکی زرقه نام | روز کین شیر دل چون ضرغام
در دغا بل مست میکرد | شیر نر را بدرد میکرد
این سخن چون ز پادشاه شنید | وز علی خوف شک نگردید
جست از جای خویشتن چون باد | شد مشرق بآهن فولاد
کرگدان کردن کشت سوار | شد روان سوی مکه آن مکار
چون بنخلستان مکه رسید | ادهم آنجا رسید او را دید
پی برادر گرد گیتی بر گو | نسب نام خویش را بر گو
گفت ادهم ز نیم جان آنگاه | که منم حیدر ولی الله
زرقه نام مرتقاح شنید | بر زمین آتش غضب سرش ببرید
پس ز زرقوم شاه بهر سرش | برفشاند جمله سیم و زرش
چون ندانست کس که آن سر کیست | همه دیدند گفتند زان علیست
در نشاط عروسیند اکنون | لب بجام بوسیند اکنون
زود بفرست شاه مردان را | سر بسجان علی عمرانرا
تا برآرد ز جان زرقه شور | بعد از آن ساز داد عروسی شور
طلب خون ادهم مظلوم | پاک سازد ز کفران بر نام
زانکه حلال مشکلات علیست | کار پرداز کاینات علیست
شاه خیبر کش است کافر بند | از کرم کارساز لیست بلند
قد بر زرقومیه بر افرازد | کاران قوم را بیر دا نمود

شاه مردان نیز امام جلیل / این سخن چون شنید از جبرئیل
بی توقف بجای خود برخاست / در زمان ذو الفقار و دلدل خواست
تیغ بر خود ببست گشت سوار / شد بهیجا غضنفر بهر شکار
بود چون ممکنات تابع وی / شد زمینی در زمان با مرتضی
تا بیکدم بان دیار رسید / اهل زرد تیره بحضرت دید
مردمان خوش بحضرت شادی / بعروس عیش داماد است
شاه پیاده زد دلدل اسپ در / گفت با دلدل وفا پرور ره
کو نگهدار راه این در تا / جهل این مشرکان کافر تا
که ازین در گذر کند یکتن / بلکه استخوانشان بشکن
این بگفت و قدم نهاد بخشم / برتماشا نظر کند ده بشهر
شاه چون رفت دلدل بر در / راه در را گرفت چون مردان
هر که از شهر آمدی بیرون / ور ز بیرون هر که آمدی بدرون
دلدلش ناگهان افکندی / سر اورا بیگاه افکندی
ز الطف حضرت شه مردان / شد خرامان بجانب میدان
به بلندی برآمد آن سرور / داد پرواز شاه باز نظر
دید خلق برون ز حد شمار / سرادهم کشیده بر سر دار
سرادهم چو شاه دین دید / متوجه بسوی او گردیده
پس زبان برگشاد و کرد سلام / که ای خسرو دین قبله اسلام

مرورا

اعظم دشمنان مولا اوست / اکبر فاسقان انجا اوست
اکثر خلق او کند گمراه / تا بتابند رخ ز حضرت شاه
بجز از مصطفی و خاصانش / که محب اند از دل و جانش
بیشتر خلق تابع عمر اند / چون عمر جمله هیزم سقر اند
نام انجا از ان سبب دنیاست / که همه مرد مردنی انجاست
عالم کوه قاف چند انست / که حسابش نمیتوان دانست
هست چندین هزار شهر بلاد / همه چون شهر ما آباد
این همه عالم است زان علی / همه خلقند تابعان علی
همه جا کرده نیست او ظاهر / لیک هر جمعه میشوند حاضر
با خلایق نماز میکنند / عالم را ز لطف خوش دارند
صحبت مومنان روان سازند / همراه دیبا لباس سازند
شود از فیض او جهان تازه / است فیضش برون ز اندازه
عمر کس گفت ای سعادتمند / شد دلم از مقال تو خورسند
بمن اخر رجوع کن کاری / تا کنم خدمت شما باری
که بانجا کنم اینکاری / بگذرانم معاش خود باری
پس ازان رفت عمر بدان دشت / بر زمینی بر طرفشان میگذشت

زخم هر چند سیف اندر رفت — همچنان بود در آنها در رفت
جمله حیران کار او گشتند — فکر کار بار او گشتند
که ز حق بنگر چه خاموشی — که بذکر علی نه کوشی
از چه نام علی نه گوئی — فتح کار از علی نه جوئی
پس مکن گشت کار را ضایع — چه شود کار بار را مانع
از چه در کار ما گره فکنی — از چه رد لعن بر عمر نکنی
هر کسی کار او نه بند آید — لعن عمر چه گفت بکشاید
نکنی لعن بر عمر بیقین — دانه هرگز نروید از زمین
تو دگر لعن را نهی که چنان — کار دشوار او شوند آسان
عمر بوسه جان نه شنید — پای تا سر ز بیم او لرزید
آن یکی خسته از بلا ملت — کرد در دم بخویشتن لعنت
گفت صد لعن بر عمر بادا — جای او در تک سقر بادا
عمر بوبکر دگر عثمان — جمله را باد جای در نیران
لعن چون کرد بر عمر فی الحال — دانه شد سبز در رسید بحال
رست غله ز لعن کردن وی — درویدند مردمان از پی
همچنان تا که روز جمعه رسید — طرفه عیدی بشهر گشت پدید

زینتی

زینتی کرد خلق شهر چنان — که از صد سال شرح آن نتوان
بر سر کوچها مهل بمهل — حوضها کرده پر ز شیر عسل
بیش هر خانه از محل کوئی — گشته جاری ز شیر و شکر جوئی
همه کس غرق لعل در گهر — همه بر کف طبق ز سیم و زر
همه را چشم انتظار براه — که در آید ز راه حضرت شاه
تا سر خود بپایش انداز شد — نقد جان را نثار او سازند
تا که ناگهان شد عیان علی ولی — یافت چشم تمام خلق جلی
با رخی چون هزار شمس قمر — هرچه آید بوصف زیبا تر
عالم از روی او گلستان شد — وز درش بهشت خلد بستان شد
داده روئیش چه نقد حسن رواج — گشته دریای نور را امواج
بانگ تکبیر از کسان برخاست — زر فشاندند بروی از چپ و راست
بود نزدیکشان مصلائی — چون بهشت برین دلارائی
گشته خلدی عیان ز هر کوئی — جوی آید روان ز هر سوئی
جوی آب گلاب شیر عسل — حوضها داده جا محل بمحل
شاه مردان بسوی مصلا رفت — هر که در شهر بود آنجا رفت
زر که هر که بر شه مردان — بر فشاندند شرح آن نتوان
کرد آنگه شه جوان اسلا — باخلاق نماز جمعه ادا

پس از آن خانه نعمت آوردند — سفرهای شاه گستردند
از طعام لطیف روح افزا — گونه گونه ز میوه حلوا
شادی روی شاه نوشیدند — پس بشکر آنکه کوشیدند
شاه دین را بجان دعا گفتند — گوهر مدحت تمام سفتند
عمر آن بدتران روسیاهان — بود در گوشه‌ای نشسته نهان
گشته حیران داده عقل از دست — در تفکر نه هوشیار نه مست
بار تا سر چه بید میلرزید — بسکه از جان خویشتن ترسید
که مبادا حضرت مولا — سازد آن را در آن زمان رسوا
اگر این خلق نشسته دانند — که فلان روسیاه اینست شند
در زمان ذره ذره‌اش سازند — جان بخشی بسوز تیغ بدوزخ اندازند
که شه او را بزر زرد خوش دید — با بشارت ببوی خود طلبید
گفت چونی چیست احوالت — از هزاران یکی بگو حالت
گرد آن رت که با غم نهان — از کرم حال من مکن اظهار
پیر از آن خاک آستان توام — بلکه خاک ره سگان توام
نی بگردم که بعد از این دیگر — برندارم ز آستان تو سر
سگ کوی تو باشم از جان — هرچه گویی براورم فرمان
قدر تو پیش از این ندانستم — رتبه‌ات اینچنین ندانستم

لکد

لیک بر من یقین شده است اکنون — که تویی سر حضرت بیچون
جز خدا و رسول سر تو را — نشناسد کسی بجز خدا
وصف تو در سخن نمی‌گنجد — سر حق عقل من چه می‌سنجد
هر که نبود تو را بجان بالغ — است کارش چه کار خر ضایع
صد هزاران هزار لعن خدا — بر عدوی تو باد یا مولاه
به تبسم گشود لب شه دین — بعمر گفت از سر تمکین
که نبود است چون تو غدار — نیست مثل تو هیچ مکاری
کرده غیر از ستم نداری کار — نخل من کبر کرم نیارد بار
تو بجز شر و ظلم نتوانی — هرچه خواهی بکن تو میدانی
قصه کوتاه میکنم الحال — این همه گنج مال مال تو فی الحال
که همه خلق کرده اند نثار — هرچه خواهی بر آن خود بردار
گفت شاها ز دزد کمتر چه کنم — منکه صد ساله حیران وطنم
گفت غم نیست گنج در بردار — دامن و جیب خویش کن پر بار
تا بدانند طریق دزدی ما — دزدی من یقین بخود بشما
از آن وقت چه داری غم — آنکه او در من نبرد دردم
پس عمر از زر جواهر در — کرد دامان جیب خود را پر

گفتش آنگاه حضرت مولا | چشم برهم نه و نگه کن لا
دیده چون بست باز کرد عمر | دید خود را نگه بار دگر
بهمان جا که کرده بود کمین | کشته انجا هم چار یار بزدین
گفت آنگاه شاه دین بعمر | که چنین است ذریت حیدر
عمر از شرم سر فکنده به پیش | رفت آنگاه سوی خانه خویش
دل او زین حدیث میزد جوش | نتوانست ازان شود خاموش
چون نماند شکیب و طاقت آن | رفت نزدیک بوبکر و عثمان
هر چه گفتند این سخن زنهار | بکنی پیش جز منی اظهار
تا نگردیم ما هم رسوا | هم نگردند مردمان از ما
قدر جاه علی فزون گردد | رایت تخت ما نگون گردد
گر بدانند مردمان یکسر | هم نگردند بنده حیدر را
بکند او بلا هم هم چونید | لعن با دشمنانش می گویند
یا علی یا علی تو انشاه | که ز سر همه توی آگاه
هست در دست اختیار همه | فضل تو ضامن گناه همه
چونکه تحویل ما کرمت باشد | من چو گویم که در خورت باشد
یا علی هست حال من رخشن | پیش تو نیست حاجت گفتن

باد

باد هر دم هزار لعن الله | بر عمر آن سیه دل گمراه
که عمر گر نیامدی بزمان | نبودی کسی مخالف دین
هر کسی شیعه بودی و مومن | همه از نار از سقر ایمن
دشمنی مرتضی علی بجهان | کس نبودی مخالف شه دین
باعث جمله فتنها عمراست | از یزید از شمر هم بتراست
لعن طعنی که بود با بانش | بر عمر باد بر محبانش
صد هزاران هزار لعنی دگر | بر کسی کو نکرد لعن عمر
یا علی فیض مهر تو عالیست | کیسه آرزوی من خالیست
قطره زان بکام قاری کن | رحم بر روزگار فارغ کن
یا علی قادری تو در یکدم | بر رسانی بمدعای خود هم
حاجتی را که خواستم چل سال | من تو انی رسانی فی الحال
ای ز تو شمع مهر را روشن | ساز روشن چراغ طالع من
رحم کن بر سیاه روئی ما | ساز فیضی ز خویش بعطا
تا بود چشم سپهر بینا | تا دهد شمع و مهر و ماه ضیا

دیوانش و شیعیان تو کامروا باشند کشودن شاه
نادان چشم دشمنان باشند

الله الحمد قادر المتعال   فی جمیع الامور والاحوال
آنکه جانم بمهر او جلی   بفروغ رخ نبی و ولی
گشته از من برون ماه و شاه   سوی خود ره نمای هر گمراه
لیک هر کس نیابد این دولت   که فروغ پیمبر داران طلعت
ماه جسان ... نکر او بجا آرم   که از دو نور نصیبها داریم
آنکه از شیعیان السابق   بر در راه دین ایمانی
بشنو این داستان که ...   تازه ایمان اعتقاد شوی
بنده هر دو یاری داشت   که بجان تخم مهر شه ملکات
بنده راهم دم برادر بود   بلکه با جان دل برابر بود
بنده کوی چو ... قنبر   داشت بسیار منقبت از بر
چون محمد که ... و سلم   خلف پاک تو را ابراهیم
قصه نصر بش من آورد   این سخن نظم کن چه دل آکرد
تا زما و تو در جهان باشد   یادگاری که هر کسی خواند
مال زر را چه اعتباری هست   در جهان به ز یادگاری نیست
الغرض روزی از قضای خدا   شور و غوغا ... شدید را
غلغله مرد زن بکه فتاد   خلق و جانب رسول نهاد

کار

کار رسول خدا علامت یافت   چه علامت یکی قیامت یافت
بود شخصی بشغر انبوهی   که برابر پدید شد کوهی
طرفه عفریت کوه مانندی   که بسر بچه گوهر افکندی
... دیوی بشکل صورت پیل   رنگ رخسار او کبود چو نیل
چار دندان چه پیل در دهنش   بوده هر یک صفت گز تنش
سر یک گز ز ... تا ...   نالد کسوتی بر بدن وحشی
حافر بیاره قوس ... سیکل   هر یکی چشم او چو یک مشعل
هر چه داشتی بلیفه ما بند   گشته بیچاره دل ... بند
... کوششی جراحت کار   ... از آنجا ... او جاری
چون جمال علی ز ... بدید   از برای سجود حکم کردید
کرد تعظیم بهترین امم   پس از آن ... نهاد قدم
گفت ای بهترین همه ...   آستان نبی ... ایمان
جمله انسی جن ترا رهبر   هرگز از تو نبود کسی بهتر
وصف فضلت ... [illegible]   که نیاید به حرف شرح بیان
که توئی قبله همه دلها   میکنی حل جمله مشکلها
مشکلی دارم عجب مشکل   که از این مشکلم غمین و خجل
اول لا شرح حال من بشنو   بعد از آن چاره ساز دردم شو

دایم از آزار خلق می‌کردم		خلق می‌گشتم همین خوردم
کار من بود جانور کشتن		بهتر از کشتن یکی خوردن
بود آزار خلق حاصل من		هیچ رحمی نبود در دل من
تا که یک روز ماه رخساری		سرو قدی بلند مقداری
نوجوانی لطیف زیبائی		همچو شمع قد دلارا سیمائی
طلعتش ز آفتاب روشن تر		بلکه عکس ز روی او مه خور
روی زیبا و قامت موزون		وصف حسنش ز حد حصر برون
زیر پایش زمین جهان بر تن		لرزه افتاد بر رو دل سیماب
عالم از عکس روی او پر نور		نظرم چون بر او فتاد از دور
در زمان روی بسوی او زدم		در غضب قصد کشتنش کردم
آنجوان چون نظر بمن دید		متوجه بسوی من گردید
مهر و دستم گرفت بر بلندی		سیلی گرم پیچ تو مغزم بست
زخم شد هیچ گوش زین سو		که مدام است چون که ریم روان
من شدم با خشن هم کرو فر		در کف او ز ریشه لحمه
پس چو دستم ببیند و مالت		انجام کم رفت کار از دست
کس ندانست چاره دردم		بلکه دردم زیاده شد هر دم
تا پس از سی هزار سال آدم		آمد از صنع حق درین عالم

من بصد عجز پیش او رفتم		حال خود سر بسر باو گفتم
چاره کرد آدم از دل و جان		لیک درد مرا نشد درمان
شیث نوح خلیل با داود		سعی کردند هیچ سود نبود
تا پس از درد و محنت بسیار		با سلیمان رسید نوبت کار
انس جن وحوش طیر منور		امر او را بجان و دل مأمور
پیش او رفتم حال خود گفتم		بمژه خاک راه او رفتم
او هم از لطف سعیها فرمود		لیک درد مرا علاج نبود
پس سلیمان ملول شد زبیاری		کرد رو سوی حضرت باری
گشت نازل ز آسمان جبریل		گفت پیغام کردگار جلیل
که سلیمان ازین مباش غمین		که نباشد کسی بدور زمین
که ازین دیو دست بکشاید		مگر آنکس که بعد [illegible] آید
وان کسی میشود از آن اظهار		که شود عم احمد مختار
غیر او این اسم او کشاید بس		نتواند کشود دیگر کس
آنکسی رتبه‌اش چنین دارد		که یدالله در آستان دارد
اوست مطلوب حاضر غایب		هست نامش علی ابوطالب
چون سلیمان ز جبرئیل شنفت		این حکایت تمام با من گفت
الغرض چون شنیدم این سخنان		صبر میکردم از جفای زمان

جبر در دو دام میکردم   از محمد سراغ میکردم
هر که بیمر که در جهان آمد   چاره از درد من بجان آمد
کرچه هر کس نمود سعی بسی   چاره درد من نکرد کسی
چاره جستم ز هر که دانا بود   کره از دلت من کسی نکشود
زخم سینه ام همچنان کاریست   دائما حرکت زخم او جاریست
هرچه دستم بیکر کمر بسته   دل بران سینه خسته
گرچه عمری غم جفا دیدم   شکر کاخر رخ شما دیدم
چون تو ای پادشاه خیل رسل   رهنمای جمیع اهل سبل
نکته ای اگر تو شکل من ها   وان بر حال و وین بر دل من
عمر هرزه کار آمد پیش   داشت زالماس خنجری باخویش
گفت آخر بلیغ از عزمات   بیش الماس زور او همه کاست
دلت خنجر بتیغ فرما برد   ز[illegible] بازوی خود بسی زافشرد
کرد هر چند حیله تدبیر   هیچ ظاهر نشد در و تغییر
آخر از فعل خود خجل گردید   عاجز و خوار منفعل گردید
پس ابوبکر نیز آمد پیش   از عمر نکرد[illegible] بازوی خویش
کار او نیز چون نیافت تمیز   منفعل شد ز زور بازوی خویش
گفت عثمان نه کار انست   فتح این کار کار عثمانست

آن دگر کرد چارها بسیار   معترف شد بعجز خود ناچار
منتظر بود هر طرف زن مرد   تا رسول خدا چه خواهد کرد
همچنان پیش احمد مختار   دیو در التماس زاری زار
که عیان گشت ناگهان سلطان   بر سر دلت او شه مردان
شه مردان چه مهر روز افروز   بود شش ساله ظاهرا آن روز
بارخی چون هزار چشمه حور   عالم از ماه روی او پر نور
دیو چون شاه اولیا را دید   بند بند تنش ز بیم او لرزید
بسکه از بیم او هراسان شد   در میان گروه پنهان شد
حوض مصطفی چنان چون دید   پیش خود خود حال او پرسید
کر چرا چون رخ علی دیدار   مضطرب گشتی و بترسیدار
دیو گفت ای سپهر اهل سرا   این جوان بستر ازین دست مرا
بر بنا گوش من زده سیلی   رویم از دلت او شده نیلی
این جوالست آنکه دستم بست   مشت این نیست عثمان بشکست
صورتش نقش بسته بر دل من   که بود روز و شب مقابل من
گر تو خواهیش از دل جانم   لیک از بیم او حرا سالم
فکرش از بس خراب کرد مرا   فارغ از خورد و خواب کرد مرا

ابن زمان چون جمال او دیدم	شاد گشتم اگرچه ترسیدم
بندهٔ او شوم بجان اکنون	که ازین بند آورم بیرون
حضرت مصطفی تبسم کرد	بعد جان فزا تکلم کرد
که عجب نیست این قدر ز علی	که علی راست قدرت ازلی
که علی بود سابق از دو جهان	بلکه عالم ز فضل اوست عیان
جز علی نیست سر رب جلیل	جز علی نیست مرشد جبریل
جز علی نیست غایب حاضر	ظاهر باطن اول آخر
سر او را بجز منش بزنان	نشناسد کسی بهر دو جهان
بند دستش هم او کند بی بس	نتواند گشود دیگر کس
دست یالان دست او چون بست	آنکه محبوس او گشت بد کیست
گفت آنگاه سید سقلین	یا علی ولی شه کونین
چون خود افکند بگیر دست	چاره کن درد او چه قدرت هست
بنما شمه ولایت خویش	بهره مند کن ازولایت خویش
شاه مردان بدو سلمان داد	سر انگشت اشارتی فرمود
بیک انگشت معجز آن حضرت	بند او وا کشود در ساعت
چون حواسش گشود حق قوت	پیچ گوشش رساند دست آنگاه
در زمان خوب شد چو اول او	هر زمان بیش گشت رای او

دیو هرکس بدید حیران ماند	آفرین بهاشاه مردان خواند
همه گفتند یا علی صدق	که تویی سر کردگار الحق
کس چه داند جلال جاه ترا	سبقت عمر سال ماه ترا
این ولایت چو گشت ازو ظاهر	شد مسلمان صد اهل کافر
گشت آن دیو هم بدولت نبی	مؤمن شیعه و غلام علی
بود در خدمت علی تا بود	فارغ از بود و از غم نابود
یا علی من غلام شیعه تو	سر من خاک آستانه تو
فارغ دل شکسته را دریاب	این فقیر شکسته را دریاب
نظر لطف ازو دریغ مدار	آرزوی دلش ز لطف برآر
ساز از شمع راه دینم بس	کوی تو کعبه یقینم بس
یا علی هر کسی که شیعه تست	قبله اش شده ز فضل تو نست
مدعای دلش ز لطف برآر	کار او را بدیگری مگذار
یا علی تا بود مدار جهان	باده در کام شیعیان بران

به پیر و استاد جبرئیل امین که راست مهر تو در دل از ازل بود چهر دین

شکر آن کردگار را هر سال	هم را آمد عا کنی حاصل	که بجانم سرشت مهر علی
کبر یاد دین یافرید مرا	داد از لطف خود نوید مرا

نزد قوم مخالف حیدر | نزد جهل خوارج کافر
آفرید از موالیان علی | بر در راه شیعیان علی
آنکه از لطف طبع موزون داد | نی زبانم محمد خویش گشاد
داد تعلیم نعت پیغمبر | در دو منزل خاص مدحت حیدر
احمد آن بهترین مردم جهان | شاه سندت نشان کون و مکان
آنکه من بعد خالق اکبر | نبود هیچکس از او بهتر
بعد او هیچکس بقول احد | جز علی نیست ای رشید مولا
علی آن قاسم جنان جحیم | کرد بنا کون او بت حی قدیم
کرم کونین ز اول آخر | اول آخر نیست ظاهر
زان کسی بر جلال او نرسد | کس بکنه کمال او نرسد
فلک از باغ فضل او مروی | جبرئیلش کمینه شاگردی
هست روشن بآیه بدلیل | که علی بود پیر جبرائیل
خلق را سوی حق دلیل علیست | مرشد پیر جبرئیل علیست
هست در باب این حکایتها | از بزرگان دین روایتها
در کتب از حدیث از اخبار | هست مضمون این سخن بسیار
زان قبل هم محمد مداح | ورد جان داشت در مسا و صباح
که علی دان معلم جبرئیل | که بود در زبور در انجیل

هم

هم تورات در صحف گوینه | هم بقرآن همین گهر گفته
هم محمد که راوی سخن است | میر اهل سخن محلی فن است
گفت این قصه را به نظم اور | زانکه منظوم دلبرست ز گهر
که ز ما و تو یادگار بود | نام ما را ز ما بیادگار بود
جز سخن هر چه در جهان باشد | بلکه بهتر سخن ز جان باشد
سخن آمد حیات پاینده | که کند نام مرد را زنده
شکر ایزد که شیوه سخنست | سخنم چو مدح بوالحسن است
الغرض بشنو این حکایت را | تا بیابی ره هدایت را
شمه از مراتب شه دین | بر تو واضح شود ز راه یقین
دلت آید ز قید غم بیرون | نور اسلام او شود افزون
روزی از در رهی نزد نبی | آمد از عرش جبرئیل اخی
از سر شوق پیش او بنشست | بر رسالت حدیث در پیوست
که آمد از در علی محیط کمال | سر حق مظهر جلال و جمال
بارخ به ز مهر و ماه بسی | مهر را چنان ندیده کسی
آن مه مهر کاینات افزوده | بود ده ساله در لطافت روز
جبرئیلش چو دید از جا جست | با ادب دلت خود نهاد بدست
کرد تعظیم او ز حد بیرون | گشت رخسار شیء از حیا گلگون

تا شه اولیاء بجاه نشست
جبرئیل از حیاء بجا نشست

چون بدولت نشست شه جلیل
بر دو زانو نشست پس جبرئیل

پیش بگرد هردمش تعظیم
کرد او را تواضع و تکریم

سید انبیاء رسول الله
کرد چو از سر کار بود آگاه

گفت ای جبرئیل روح امین
چیست آخر تواضع چندین

که نبی از برای کودک ما
سر آن نکته را بیان فرما

گفت جبرئیل پادشه ابرار
که مگو کودکش دگر زنهار

که علی هست قادر ذو المن
در ازل بود پیر مرشد من

مرشد مقتدای ماست علی
بخدا از همان اولیت علی

نیست غیر از علی معلم من
اوستادم علیست در هر فن

اولا آنکه چون من عزت را
چون مرا آفرید از قدرت

جز من او نبود معبودی
بلکه پیدا نبود موجودی

که جز او رب واحد القهار
لیس فی الدار مطلقا دیار

گفت آخر تو کیستی من که
غرضم از تو آفریدن چه

من بگفتم که تو تو من من
بدنش آمد بسی ز گفتن من

تا پس از سی هزار سال دگر
بر گرفت این حدیث را از سر

بار گفتا که من کیم تو که
ای بگو تا که من چه ام تو چه

بار گفتم

باز گفتم که من منم تو تو
بار دیگر بیامدش که بگو

تا دگر سی هزار سال گذشت
به همین لفظ باز ناطق گشت

من همین لفظ اولیت خویش
گفتم کاین من ز حرف اندیش

چاره کردن نمیتوانستم
ز آنکه حرف دگر ندانستم

گفت ایزد که روح استاد
که از او علم و فضل گیر یاد

باز گفتم کجا روم یارب
جز من و تو نیست دیار رب

گفت تا عند لامکان بکنی
خدمت پیر خود بجان بکنی

تا نمانی طریق خدمت من
ره نیابی بقرب حضرت من

تا ده هزار سال گذشت
بر بالم ز سیر عاجز گشت

تا رسیدم به بحر عظمت حق
دیدم از نور حق یکی زورق

نوجوانی بزورق استاده
عکس نورش به بحر افتاده

بود با لا صلابتی که مپرس
دیدمش با مهابتی که مپرس

پیش او رفتم از حد ترسیدم
سخنی چند از او بپرسیدم

که خود گفت غیر من کس نیست
تو بگو کیستی و نام تو چیست

چون بگفتم سخن بشرط ادب
نظر افکند سوی من بغضب

آتش چشم از نظر افروخت
بر بالم تمام در هم سوخت

گفت من شیر ایزد پاکم | برتر از وهم فکر ادراکم
تو مگر از خدا تمیز نیستی | که ز شیر خدا سخن پرسی
سیر ما را همان خدا داند | سر حق غیر حق کجا داند
من بتضرع نمودم زاری | عرض عجز تضرع زاری
که ندانستم خطا کردم | بخود از جهل خود جفا کردم
توبه کردم ز جرم من بگذر | که ز حکم تو نگذرم دیگره
هر چه گوئی تو الحال باشم | تابع امر تو بجان باشم
تا که شد سعی هزار سال دگر | سوی من کرد از لطف نظر
مرحمت کرد جرم من بخشید | بر بالم درالت کرد ابند
پس به نزدیک خویش خواند مرا | از کرم پیش خواندنش اندر مرا
کرد الطاف لطف خود بس تکریم | کرد انگه شروع در تعلیم
تا بنهصد هزار گونه علوم | شد مرا از علوم او معلوم
الخ اداب شرط خدمت بود | لایق بارگاه حضرت بود
بر ز حق سرایط تعظیم | یک بیک داد بنده را تعلیم
گفت هر گه که خالق ذو المنن | آنگه پرسد که کیستی تو من
گو منم جبرئیل عبد ذلیل | تو خداوندی تو را جبرئیل

من ز آثار صنع تو زنده | تو خداوندی و تو را بنده
چون ز تعلیم علم من پرداخت | سرم از تاج معرفت افراخت
گفت اکنون برو بحضرت حق | که متوجه شوی بحضرت حق
من چو پندش تمام بشنیدم | باخدمت بطو پوشیدم
رو بسوی خدای آوردم | عرض حمد ثنای او کردم
بار پرسید خالق اکبر | کیستم من تو کیستی دیگر
من بماندم بسجده افتادم | پس زبان را بحمد بگشادم
که تو الا خالق جلیل جمیل | من کیم بنده ام تو را جبرئیل
من تو را عابدم تو ای معبود | من ز صنع تو گشته ام موجود
قادر صانع حی قدیمه | خالق رازق غفور رحیم
ماجد ذو الجلال ذو الاکرام | واحد بی مثال والانعام
آفریننده حیات ممات | مبدع نور جاعل الظلمات
اولت نه ابتدا ابتدا | آخرت را نه انتها اصلاه
ذات پاک تو خالی از اوصاف | نیست غیر تو کس تو را اوصاف
الغرض چون شنید رب جلیل | گفت رحمت بر تو ای جبرئیل
خوب گفتی سخن همی باشد | شیوه بنده که چنین باشد

رحمت حق بر او ستاد باد / که طریق ادب بیادم داد
سرفرازت بتاج عز تا حشر / حرمتت در حریم حرمت ساخت
بن بگفتم که ای خدای جلیل / کیست آن نازنین جوان جمیل
نام استاد خود نمیدانم / زان سبب دلفکار حیرانم
ناشی از لطف خود بگو با من / باز گو شرح حال او با من
گفت او سر نور ذات منست / مشتق از ذات از صفات منست
دیگر از سر حق مپرس دگر / که کسی را ز سر من خبره
ور تو خواهی که نام او دانی / نام او را شماره نتوانی
نام مشهور شه عالیجاه / اسد الله آمد است خطاب
وصی مصطفی و شیر خدا / خلق را مقتدا و راه نما
سبب آفرینش عالم / قبله دین عالم آدم
حیدر مرتضی شه والا / همه خلق راست او مولا
شنطیا بالیا و فارقیا / فرضا صوریا علی ولی الله
کنیتش بوتراب بوالحسنین / بوالعلی بوالوفا بوالسبطین
بعد ازان گفت وصف جبرئیل آن / که بصد سال شرح او نتوان
قرنها چون گذشت از پس آن / آفرید الهی خدا آن جهان
عرش را با سرادق اعظم / بعد ازان آفرید لوح و قلم

آفرید الهی صفات ملک / آفتاب مه نجوم فلک
بعد چندین هزار سال دگر / این زمین آفرید جن بشر
خلقت جمله خلق از سر کار / نیست غیر از عیان شه ابرار
مظهر جمله عالم است علی / ور همه عالم اعظم است علی
اختیار جمیع خلق خداه / هست در دولت حیدر والا
همه خلق از خدا گویند / قرب او را ز مهر او جویند
نام او بر زبان بود همه را / ذکر او ورد جان بود همه را
همه عالم ز ذکر او دایم / عرش کرسی بلفظ او قایم
غیر آن فرقه که گمراه اند / از خدا و علی نه آگاه اند
حق تعالی ز منکران بیزار / بهر شان آفرید دوزخ نار
من که جبرئیل بیک رحمانم / جز علی نیست قبله جانم
اسمم از جان و دل ازان علی / زان خود و لا ازان خود دانی
جز خدا و تو یا رسول الله / کس ز سر علی نشد آگاه
آنچه در وصف شاه گفتم من / هست پیش تو بیشکی روشن
جسم جان تو علی هم یکیست / وصف من در میان حاجت نیست
جز یکی نیست هستی شان ه / منبع اول ولی یکی را دان
محرم سر حق نباشد کسی / سر حق را تو می شناسی بس

پس بپرسید از رسول جلیل | که چند سال عمر تو ای جبرئیل
گفت او را عدد نمیدانم | قدر عمر خود نمیدانم
سال عمرم ز حصر بیرونست | ور حساب شمار بیرون است
لیک دانم که هست یک کوکب | با ضیاء و صفا و نور عجب
بعد هر سی هزار سال طلوع | میکند این ستاره پر فروغ
دیده‌ام سی هزار سال او را | گشته طالع ز قدرت یکتا
خواجهٔ کاینات چون بشنید | به تبسم چو لعل او خندید
گفت آن کوکب خجسته خصال | گر نمایم ما تو را احوال
میشناسیش باز ای جبرئیل | گفت آری بحق رب جلیل
پس رسول مهین ستار | برگرفت از سر علی دستار
از جبین علی عالیقدر | بنمود آن ستاره همچون بدر
جبرئیلش چو دید حیران شد | آفرین خوان شاه مردان شد
گفت روی تو قبلهٔ دین است | فضل تو صد هزار چندین است
قدسیان خادمان درگه تو | عرش و کرسی فتاده در ره تو
یا علی فارغم که تا بودم | بوده مهر تو مایهٔ سودم
مدح تو قوت قوت جانم | ذکر فکر تو دین و ایمانم
دل جانم ز فکر غیر تو پاک | سر چشم در ره نصیر تو خاک

جو

چون بمهر تو زندگی کردم | عمر آب زندگی خوردم
هم بمهر تو باد مردن من | شمع مهرت بگور بردن من
آرزویم همین بود بجهان | که برخت ببینم سپارم جان
آنچنان کن که روز حشر حساب | جز بمدحت نباشدم بجواب
من چه فارغ ز نار از نورم | مکن از قرب حضرتت دورم
نظر از شیعیان دریغ مدار | کام یک یک ز لطف خویش برآر
کاتب این کتاب قاری را | صاحب این کتاب راوی را
یک بیک را ز لطف خود بخشای | همه را زنگ غم ز دل بزدای

شه مردان امیر غضنفر یا علی چون تو شاه ایمن الله یازده ساله حیدر کرار گفتن
گشته فارغ از حمد و درخواه

حمد بیحد کریم بیچون را | که بما داد طبع موزون را
داد تعلیم نعت پیغمبر | ساخت خوش دل بمدح حیدر
ساخت فارغ ز جمله اشغال | کرد مشغول مدح حیدر و آل
سخنم حمد و نعت نبی است | مدح و وصف علی و آل علی است
به این مرحلی نمیدانم | که نمایم حضرت شاه هم
آنکه داری بدل محبت شاه | سخنی بشنو از شجاعت شاه
بود طاهر به پیش پیغمبر | یازده ساله حیدر صفدر

یازده ساله حیدر صفدر

روزی از روزها ابو طالب … با تمادیان غالب

سوی صحرا روان شدند بدشت … سیر کردند بهر صید بدشت

نزد عباس آمد آن حارث … یک یک را بهر شد آن خبث

تا که از روی دانست گشت عیان … کرد پیچون چو زلف محبوبان

رشد افزون زمان زمانی آنگرد … یاد آنگرد دل از غم جگر د

اژدها بسته دم ز هیبت او … شیر نر کرده رم ز صولت او

بود بالای مرکب آن کافر … همچو کوهی سوار کوه دیگر

پشت آن با جبل مقابل بود … جبله نام آن سگ سیه دل بود

پهلوانان جمله روی زمین … پیش او بر زمین نهاده جبین

پادشاهان خراج میدادند … سروران تاج باج میدادند

هر که از امر او کشیدی سر … خنجر قهر او بریدی سر

هر کجا مرد نامجو بودی … سر نهاده بحکم او بودی

نیزه هفصد منی گرفته بمشت … سپری همچو کوه بر پس پشت

دو کمان همچو حلقه پر تیر … بسته بر تن قبضه خنجر شمشیر

گرز هفصد منی گرفته بدوش … دل پر از خشم کینه خاموش

پای افزار پر ز آلت جنگ … جنگجو تر ز اژدها و نهنگ

چو

چون نگاه و ز سوی او می تاخت … آن سر فرخ سوار را بشناخت

کرد رو سوی حارث آن بدکیش … گفت بگذار کین ممن خویش

کش ما را اختیار کنم ورنه … پیش تیغم بکار با سر نه

بسته ام من کمر بکین شما … آمدم بهر دین دفع شما

کز محمد شنیده ام سخنان … که فکنده است زمزمه بجهان

کرده امر پیدا ز خلاف دینی … داده باری بخلق چند یکی

آمدم تا کنم سرش بر دار … نگذارم ز جادوان دیار

کعبه را اهل کعبه را یک سر … کنم از ضرب دست زیر و زبر

گر تو از جان خود نمائی بیزار … بایدت بستن از کفم زنار

کردن انکار مصطفی و خدا … سجده کردن به پیش لات و عزا

حارث از وی چو این سخن بشنید … تیغ بر خود به بست پیش دوید

گفت من حارث سپه دارم … گوییا غافلی تو از کارم

چون بکف تیغ جان ستان گیرم … شیر روبه شود ز شمشیرم

روز چون آورم بمعرض جنگ … نهم پشت بر نهنگ پلنگ

بلکه گیرم بدست خصم را … سوزم از برق تیغ عالم را

تو چه حد داری ای سگ گمراه … که زنی طعنه بر رسول الله

لطف حق نگهدار ویست … فیض رحمان کفیل کار ویست

تو کجا لاف مردی از کجا … دعوی مردی بتی وز کجا
جبله چون شنید این سخنان … سوی او شد روان چو پیل دمان
کرد نیزه حواله بر حارث … نیزه بگرفت بر سر حارث
گاه با نیزه گهی با تیر … گاه با گرز و گاه با شمشیر
آن دو آتش مزاج در زد و خورد … سر کشید بچرخ دود نبرد
مار افکنده بوت از هیبت … ریخته مرغ پر از آن حیرت
گشت رعد در میانه صد حمله … عاقبت برد دست از و جبله
از غضب همچو برق لامع جست … کمرش را گرفت بر سر دست
تشنه زور خود بر وجه بود … همچو کاهش ز جا رخود برود
برس کرد و دست پای بند … خون کلوله بروی دشت افکند
چو نظر عباس شیر دل آن دید … همچو شیر بیابان زکین غرید
گفت عباس شیر کبرم من … در دیار عرب امیرم من
سر ز پیل دمان نه پیچانم … روز از اژدها نگردانم
سوزد از برق تیغ من افلاک … کرد از خون خضاب چهره خاک
از چو تو کافری چه غم دارم … وز تو بر دوست چه باکم دارم
کیستی تو که با رسول الله … کینی از چشم خشم کینه نگاه
حافظ او ست حمزه دولی … گر تو مردی نبرد کن با من

جبله

جبله از قهر او چو برق جهید … از جگر نعره چو رعد کشید
داد انگاه اسب خود جولان … خواند شعری ز مدح خود بزبان
کرد نیزه حواله عباس … نیزه بگرفت بر سر عباس
گاه با نیزه گهی با تیر … گاه با گرز گاه با شمشیر
گشت رعد در میانه صد حمله … عاقبت برد دست از و جبله
از غضب همچو برق لامع جست … کمرش را گرفت بر سر دست
تشنه زور خود بر وجه بود … همچو کاهش ز جا خود برود
برس کرد دست پا بند … چون کلوله بروی دشت افکند
شد ابوطالب آنچنان چون دید … خاطر از فتح عباس گردید
آب در دیده های خویش آورد … سوی فرزند خویشتن رو کرد
گفت ای نور هر دو دیده من … شادی جان غم رسیده من
علی مرتضی ولی خدا … وصی مصطفی امام هدی
ابروی تو قبله جانم … روی تو شمع دین ایمانم
بی تو یکدم مرا حیات مباد … گر نباشی تو کاشکی مباد
لیک این کبر کمره ناپاک … سروران جهان فکنده بخاک

ان و فرخ لقا برادر من هین که جوشند در برابر من
تو برو سوی خانه جان پدر تا نسوزد ز غم دل مادر
از محمد جدا مشو یکدم باش با او بگاه شادی و غم
باش خوشنود ازین ماجرا گاه بیگاه یاد کن بدعا
پس بگویش که جمله در کشتی با شما راه جنگ دار پیش
زود کن دفع او بحکم خدا تا نیفتند اهل دین به بلا
شاه مردان علی شیر شکار از پدر چون شنید این گفتار
گفت ای مهربان ای نشم هیچ غمگین مباش ازین ظالم
از سر تو و از سر دو عمو د نتوانند کم کنند یک مو
نوبت کار چون رسید بمن من بتوفیق قادر ذو المنن
کار او سازم هزار چه او دل تو زو دار زخم بدار او
در سخن بود شاه دین به پدر که در آمد ز راه دین کافر
رفت ابو طالب دلیر به پیش زان طرف آن لعین کافر کیش
ضربتی زد برو ابو طالب بود نزدیک تا شود غالب
جمله مرکب سوی او در تاخت نیزه زد که بر زمین انداخت
بس پیاده شدان سگ نا مرد خنجر آب گون برون آورد
تا ببرد سر سه اخوان را بلکه آن چار شمع ایمان را

میر

میر میدان سرور غالب شاه مردان علی ابو طالب
شیر مردان شه جوانمردان از جگر نعره کشیده اچنان
که بلرزید جان جمله ز بیم گشت از بیم او دلش بدو نیم
دلش از دست رفت و لب از کار ماند بیجان چو صورت دیوار
ظاهرا شاه دین چو کودک بود جمله را در نظر حقیر نمود
لیک از نعره اش هراسان شد آن صلابت چو دید حیران شد
گفت ای کودک این چه آوازست این ز سحرست یا ز اعجازست
اندران تو گویا فلک زاست نعره چه در شکنجه ملکست
رعد برقست و گویا شکم است که برآید بصوت دم بدم است
گفت آواز شاه مردانست نعره رزم شیر یزدانست
هرچه بر ساخت حضرت صانع همه را ساخت مر مرا تابع
منم از فیض صانع یزدان صاحب اختیار هر دو جهان
تو که از جهل کودکم خوانی قدر جاه مرا چه میدانی
سال من بیشتر ز ارض و سماست بطفلیم زبان ما فیهالت
بلکه معموره زمان سما منم بنا کرده ام بامر خدا
بهر منهاج دلت بگشایم شمه زور خویش بنمایم
سر حق جز خدا نمی داند شرح این نکته خلق نتواند

ذود باش سوار گشته بیا
تهر هیچاه دست بکن ثم
بنمایم ترا که کودک کیست
گر ترا جان و زند کے باید
از گناه تو بگذرم ز کرم
برمت پیش مصطفی آنگاه
چون مسلمان شوی ترا ز دل و جان
ورنه از دست من کجا رهی
آن لعین چون شنید گشت سوار
برد بالا سر عمود گران
شاه مردان علی مجال نداد
زد بجرد نبرق ان کافر
گرز را تیغ چون پنیر برید
گردن و گوش سینه تا بزین
ساخت مجروح چار بد و نیم
چون هم عم بد رخان دیدند
بسکه دل در شاه بستند

تا ببینی هنر ز شیر خدا
ضمه زور خویش بنما ثم
بر تو ظاهر شود که مرد حیست
سر درادن ز دین من شاید
نوبت از تو مرحمت بکرم
سازمت امت رسول الله
سرفراز کنی بهر دو جهان
هیچ دشمن ز دست من نه جست
کرد آهنگ حیدر کرار
کرد قصد سر شه مردان
دست با تیغ جان ستان بکشید
گرز جان سر گرفت بسر
در زدگه خود تا بفرق رسید
مرکب لعنت گز برون رنبی
که بلرزید گاو حوت ز بیم
مرده بودند زنده کرد بیدند
نور کردند بند بکشتیخ

سرباز

سر بپای امیر بنهاده
گرز او را جان خود بکر بود
بار کرده بشهر آوردند
گشت خوشحال سید عالم
با علی فارغ ثنا گویم
پس از لطف خویش رخ بنما
هست ده سال بیش کز دوران
دورم از قوم خویش بار تبار
که به بغداد گاه در همدان
خاک غربت بدامنم زده دست
در غریبی چه نیست سامانم
درد لم آرزوی گیلان است
پس ز گیلان بسوی خراسانم
گر چه یکباره رفته ام نجف
که مراد دلم روا کرده
مدعای دل منست همین

جان سپاران بجای آوردند
هر یکی را خم تا زجا بر بود
شرح این قصه با نبی گفتند
صد دعا کرد بر امام امم
که ترا خواهم تو را جویم
در امید بر رحم بکشا
در غریبی گذشت غم هجران
میکشم جور بیکسی بسیار
که با یران گاه در توران
بار دل بسته خاک زاشکست
برسان از کرم به گیلانم
زانکه حب وطن ز ایمانست
برسانی بکعبه جانم
برسان بار دیگرم بشرف
سر من خاک کربلا گردد
بادشاها براور آمانی

آمدن از خدا الهام بزرگ که راست هر تو در دل دلدار و والفقیر تهر علی

صدر رسالت محمد صفدر همه را مدعا کنی حاصل کشتن احمد شوم با عنتر

شکر ایزد که از کمال کرم ساخت موجود خلق را ز عدم

کرد تقدیر جمله را ز ازل بخشش هر کس ز علم داد عمل

داد ما را محبت مولا ساخت ما را بمدح او گویا

بعد نعت محمد عربی ورد جانم بود بمدح علی

زانکه مدح علی ابو طالب چون نماز است بنده را واجب

سخنی از ولایت مولا گوش کن تا رسی بدین جدا

هست راوی این خجسته کلام شیخ ابو حمزه دین هدایت نام

ملکی بود از ملوک عرب عمر نام نسبی بنام لقب

کافری بت پرست بد عملی زشت روی سیه دلی دغلی

پهلوانی که رستم داستان پیش او بود به ز بر دستان

فاتحش لشکرش ز چهل افزون بود زور پیشی از حد وصف بیرون بود

هر کجا شاه لشکری بودی گنج مالش ما بود خود آوردی

هیچ کس را بر او نبود ظفر جنگ جوئی چه او نبود دگر

از قضا قصه نبی بشنید نام آوازه علی بشنید

که هوای پیمبری دارد دعوی ملک سروری دارد

کرم

کرم بود معجز احسان هست دیگرش شیوه ایشان

آتش کینه و زجوش آمد جانش از خشم در خروش

پس طلب کرد مرکب رهوار همچه کوهی بموی گشته سوار

گرز نه صد منی بدوش نهاد همچو پیل دمان براه افتاد

با دل خشمناک کین اندوز تن تنها برید ره شب و روز

چون بمکه رسید آن نادان بود شاه نجف به نخلستان

سوی شاه نجف نظر انداخت چونکه او بود کور دل نشناخت

گفت ای شه جوان نیکو روی علی مرتضی کجاست بگوی

گفت از آن چه مدعا داری مدعا این بگو بیاری

گفت وصفش شنیده ام بسیار که بود در دو صد هزار سوار

طاقت جنگ او ندارد کسی پیش تیغش چه اژدها مگسی

کس نکرد است پشت او را خم نیست همتاش از زمین آدم

می کند دعوی امامت هم دعوی معجز امامت هم

آمدم تا سر از او ببرم هم هنر زور خویش بنمایم

دلت بسته بشهر خود برمش مال اسباب سیم زر و همش

سازمش پهلوان کشور خویش سر در سروران لشکر خویش

ور قبول حکایتم نکنند / عهد مهر محبتم شکنند
بار دیگر بحمله باز آیم / هنر دست خویشتن نمایم
آتش کین بمکه اندازم / مکه را یکسر بسر فنا سازم
بس که کین بنا کنم کاری / که بمکه نماند دیاری
شه تخت نجف علی ولی / ماه اوج شرف وصی نبی
بود اندر دو چارده ساله / خط نیفکنده بر رخش هاله
گفت ای بیهده زخود بلاف / تا بکی لاف می زنی بگزاف
آن علی را که میبری نامش / کرده ایزد هزار اکرامش
او سپهر سخاوت است و سخا / او محیط کرامت است و صفا
اوست مطلوب خلق طالب او / کس نبوده است غالب او
او ید الله قدرة الله است / که برو دست خلق کوتاه است
او است شیر خدا که از سر کین / تیغ بران زند بگاو زمین
جز خدا هر چه هست بنده اوست / او [illegible] مغز کائنات چو پوست
تو چه حد داری ای سگ نامرد / که بسویش نظر توانی کرد
من یکی از غلامان وییم / از مقیمان آستان وییم
او یکی بچه من بود مردی / دفع من کی بهم دفع او کردی
گر تو اکنون مرا به بندی دست / میتوانی هر دو دست حیدر بست
گر تو

گر تو مردی دو دست من بربند / ورنه بس کن برین سخن چه خند
چون شنیدان پلید از شاه / گرد گرز گران حواله شاه
شه بگرفت گرز او را زود / وز کف او چو برق آن بربود
پس بپیچید همچو چنبر خشت / چون قلاده بگردنش انداخت
گفت ای کبر ناکس ملعون / هر کجا میروی برو اکنون
کوه آهن بگردنش چو فتاد / هوش و صبر و قرار از کف داد
شد سراسیمه علاج نداشت / دعوی غیرتی که داشت گذاشت
با هزاران بلا و نکبت و درد / رو بسوی حمایت خود کرد
چون بصد غم بشهر خویش رسید / گشت واله هر آنکه او را دید
هر کسی کرد سعی بسیاری / تا خلاصش کنند از و باری
طوق لعنت که داشت در گردن / نتوانست کس برون کردن
نه قرار و نه خواب بود او را / نه توان نه تاب بود او را
بود او را وزیری عنطر نام / بر فنون پیر دلی قوی اندام
در که جنگ بود پیش از عمر / بلکه صد گونه پیر بود از عمر
گفت با عمر کینه جو عنطر / که نماند کس دوا دیگر
مگر آنکس که بست بگشاید / ورنه کاری ز دست ما ناید
بلکه از روی حیله و غلی / آوری روی بکسوی علی

سر درآری بدین اسلامش / بجو ور نانوی ز اکرامش
بندار کردن تو بر دارد / بار غم در دل تو بگذارد
چون خلاصی ازین بلا یابی / بی ز اسلام روی بر تابی
باز آئی بسوی کشور خویش / رنجه سازی تمام لشکر خویش
علم کین بکینه افرازی / لشکر آن جاودان برافرازی
عمر از عنطر این سخن چه شنید / پسندید خلعتش بخشید
گفت آنکه بسوی مکه روان / تا کند درد خویش را درمان
چون به نزدیک شهر مکه رسید / مر ورا رسید هر که او را دید
چند تن نزد مصطفی رفتند / بشه تخت اصطفی رفتند
که بمکه علامتی آمد / چه علامت قیامت آمد
این سخن گوی در حکایت بود / کان علامت ز هر چون بنمود
خلق از بیم او گریزان شد / انقلاب عجب نمایان شد
چون در آمد سلام کرد ادا / حال خود با رسول خدا
حضرت مصطفی چو دید شنید / حال او لب ز لطف جنبانید
گفت این کار شاه مردان است / منزل دست شیر یزدان است
او دست حلال مشکلات همه / او بود باعث نجات همه
سر ز فرمان او چه پیچیدی / لاجرم این سزا ز خود دیدی

گر کنون

گر کنون سر نهی به فرمانش / ره بری بر طریق ایمانش
غیر او هیچ خلق نتوانند / که ز بندت خلاص گردانند
بلکه شاه اولیاء آید / آنچنانست که لب نگشاید
داشت بر لب سخن رسول الله / که در آمد ز راه حضرت شاه
بارضی به ز آفتاب منیر / کرم فهمش دل صغیر و کبیر
عمر از چه ز چون علی را دید / بند بندش ز بیم او لرزید
گفت [illegible] آنکه بنده‌ام گردد / هیچ اقبال من نشانم او درد
وه که من قدر او ندانستم / گر زبان خود ز جهل بشکستم
رفت آنکه بصد هزار زنهار / کرد خدمت به پیش شاه حجاز
رو بخاک ره علی مالید / خاک پایش بچشم خویش کشید
عذر خواهی نمود پیش از پیش / کرد لعنت بنفس ملعنت خویش
شاه مردان محیط فضل و کمال / بدو انگشت مرحمت فی الحال
کوه آهن ز گردنش برداشت / بار اندوه از دلش برداشت
چون علی العهد دست خود بنمود / گفت گر زانکه اول بود
بعد از آنش ببرد لب عمر داده / لعل نوشین در فشان بکشاد
گفت ای عمر [illegible] یقین / گر تو خواهی برون شدن از دین
عهد خواهی شکست باز دگر / خواهی آمد ز سوی ما دیگر
لیک خواهی سزای خود دیدن / سر خود زیر پای خود دیدن

گفت عمر ای سیه دل حاسد
گر ز من آید خلاف امر شما

گرد بجد نوح زاری
که مرا آنجهان نه بسند ازین

که خلاف شما کنم هرگز
ترک عهد و وفا کنم هرگز

گفت با او علی عمرانی
هرچه خواهی بکن تو پیدا باز

عمر دیگر کشود لب بدعا
گفت شه را هزار مدح و ثنا

باز گرز گران نهاد بدوش
باد بهر زبکر لب خاموش

داد بوسه بر آستانه ن
روی از خویش نهاد براه

چون بمنزل رسید عمر پلید
لشکر خویش را همه طلبید

الغرض تا بمدت شش ماه
جمع کرد آن پلید خیل سیاه

لشکر خویش را همی کرد شمار
بود نهصد هزار نیل سوار

راکب کرگدن چو بیست هزار
همه جنگ آوران شیر شکار

باز نهصد هزار الب نشان
همه نشستن رکاب زرین زین

هر یکی اژدهای بیشه جنگ
صد هزار شیر پلنگ

همه آهن کلاه جوشن پوش
برگ پوشش از سپهر ناگوش

پوشش جمله لعل گوهر زر
مرد مرکب غرق در گوهر

عمر با عنتر سیاه در آن
با چنان لشکر ز حد بیرون

رو بره مکه آوردن
در هوای مکه جا کردن

لشکر

لشکری بیشتر ز حد شمار
حلقه زد گرد مکه چون مار

این خبر چون باهل مکه رسید
شد قیامت بر اهل مکه پدید

از شر و شور لشکر بیداد
آتش فتنه در جهان افتاد

لشکر آیات ظلم کینه شد راست
داد بیداد از زمین برخاست

بسکه آشوب شور غوغا شد
رستخیز از مکه پیدا شد

خلق رفتند پیش پیغمبر
همه حیران عاجز مضطر

کان شفیع امم رسول خدا
در محیط کرم سپهر نجات

از کرم اهل مکه را دریاب
تا نسازد سپاه ظلم خراب

ظلم این لشکر ستم اندیش
رفع گرداند از رحمت خویش

سید اولیا دعا چون کرد
جبرئیل آمد جواب آورد

گفت آن بهترین خلق خدا
خط بکش گرد مکه را بعصا

تا از آن خندقی پدید آید
در فتح تو را کلید آید

شد روان حضرت رسول الله
از علی او علا علی

دور مکه خطی برآوردند
رو بخوانش سوی خدا کردند

در دم آن خط خندقی گردید
شد جهل زرع غرق عمق برید

بود سنگ بزرگ در خندق　　مصطفی را ندا رسید از حق
تو دعا کن که آب ارد او　　بدر آید روان شود از جو
حضرت مصطفی دعا چون کرد　　آب از سنگ سر برون آورد
دردم آن موج خیز آب زلال　　گشت خندق چو بحر مالا مال
خیل کفار چون چنان دیدند　　بعضی از کردگار ترسیدند
لیک گفتند خلق از کفار　　که محمد نبی بود سحار
بانگ اینها به سحر می‌نامند　　زانکه او سحرها بسی داند
الغرض صف زدند خیل ضلال　　دور خندق بقصد جنگ قتال
آتش فتنه شد بلند چنان　　که جهان تنگ شد بر اهل جهان
سرور انبیا رسول الله　　بر در لطف کردگار پناه
مومنان را بسوی خود طلبید　　الف خلعت بهر یکی بخشید
همه آلات جنگ پوشیدند　　جنگ جو باز سوار گردیدند
جز علی که کرانت بداشت　　کل لشکرت بباغ دل بگذاشت
هیچ رسبی بسند او چه بود　　زان سبب در ملامتش افزود
که ز تو خاطر حزین شاد　　هر کرا کلفت ملال مباد
خواطر انشرفت ملول چراست　　از فراوم طبع که کوتاه است
گفت از آن رو تفکر است مرا　　در دل غم تحیر است مرا

که نه

که نه تیغ نه مرکبی دارم　　که بروز دعا کنند کارم
که بود دشمنم همه عالم　　تن تنها جواب جمله دهم
در سخن بود چون شه دین　　که عیان گشت جبرئیل امین
گفت ای سید نبی آدم　　یک فروغ رخت همه عالم
بار دیگر برار دست دعا　　بقلال سنگ اشارت فرما
تا برون آید از درون حجر　　مرکب از بهر حیدر صفدر
مرکبی آنچنان که او طلبید　　که فلک مثل او بدهر ندید
چون دعا کرد در زمان احمد　　در زمان از حجر برون آورد
دلدل بارکاب زین لجام　　بال تا سر زر منقش و تمام
طرفه شکلی نه اسب نه اشتر　　طرفه رنگی نه ماده نه نر
هر اعضای او پسندیده　　مثل او کس ندیده نشنیده
داده سم فلک بنی تیز ناخن　　نعل او ماه میخ او پروین
آسمان هیکل زحل تمکین　　آسمان دگر بود از زمین
بدر ریش نی هلال دهن　　مشتری طلعت عطارد فن
ماه رخسار زهره پیشانی　　بال تا سر چه نور ربانی
دور تند تر ز دور سپهر　　گرم رو تر ز برق مهر
بود القصه یعنی ز هشت ده　　چون ملایک ز نور دال الذی سرشت

مرکب خوش خبر زجا بعا / برده در نفس زجا بعا
هرکه میدید رنگ صورت او / هر زمان تیغ و حیرت او
شیر پروردگار شاه نجف / قاسم نار خلدشت شرف
روی دلدل چه دیدش خوشحال / گفت یارب شکر مهیمن متعال
که مراد دلم میسر شد / قوه فرصت بیمر شد
اینچنین مرکبی پسندیده / که خدایم زلطف بخشیده
همچنین تیغ کار میخواهم / تیغ بسندان کند از میخواهم
گر نبود بدل چو دلدل من / لافی بازوی توکل من
که برارم دمار از کفار / از برای دین احمد مختار
در سخن بود آن امام جلیل / که درآمد امین حق جبرئیل
سبق آورد از ربانی نشت / گفت ای احمد حمید سرشت
نقف این سبب را تجوز لول / که بنام خدای عز و جل
مرشود قاطع آنان حاصل / بعلی ولی شود واصل
خواهد ایزد که نیمهٔ دیگر / ذوالفقاری شود از و حیدر
جان کفار انکار کند / شرع دین تو اشکار کند
حضرت مصطفی بامر حبیب / خورد در حال نیمه نان سیب
بزدان نیمه دگر جبرئیل / که هر وبش مصطفی بزمین
بده این ذوالفقار بعلی / که شود شادمان علی ولی

باز

باز جبرئیل بر زمین آمده / پیش پیغمبر زمان آمد
گفت پیغام از خدا بنبی / داد آن ذوالفقار را بعلی
ذوالفقاری بود زان شفت ... / بود از فیض قادر ذوالمنن
قبضه او یکی و تیغ دو سر / صدره از آب کینه روشن تر
در درون غلاف چون بودی / طول او هفت ذرع بنمودی
چون سوی دشمنان فرار شدی / تا بهفتاد گز دراز شدی
که بیک ضرب حیدر صفدر / تن هفتاد کس شدی بی سر
بود القصه کوه شکاف / بحر آتش فشان کوه شکاف
قبضه ناسر پر از جواهر ناب / بود بحری پر از در سیماب
بود دریای پر در گوهر / با سپهری مزین از اختر
الغرض چون بدید حضرت شاه / دلدل و ذوالفقار خاطرخواه
شادمان گشت ذوالفقار ببست / پس به بالای زین دلدل جست
چون بدلدل نشست حضرت شاه / رفت گوئی بچرخ چارم ماه
دلدل از ذوق شاه جولان کرد / جلوه گر رو بطوف میدان کرد
همه لعبت نمود لعبی چند / که فلک چرخ را زلعبت بند
دید تحسین راکب دلدل / لب گشودند حاظران با کل
صف کشیدند لشکر اسلام / زان طرف نیز خیل کفر تمام

بلکه قدرت نبود کس را الحق — که گذشتن تواند از خندق
شیر مردان حضرت یزدان — دلدل آورد باز در جولان
کرد قایم دو پای خود بر رکیب — داد انگه بادپای شبهب
گرم گشت بجست خبر آمد — بر سر خصم رستخیز آمد
هر دم از شوق شاه نیزه زنان — همچو طاوس مست جلوه کنان
نعره زن بر مثال شیر ژیان — همچو ببر بیان کشاده دهان
هر که پیش آمدی سرش کندی — چون قدم پیش دور افکندی
هر که از پس در آمدی لگدی — بر سر او بدان مثابه زدی
که شدی خرد کاسه سر او — ساختی قعر نار بستر او
شاه مردان علی عالیشان — داد دلدل را بهر طرف جولان
ذوالفقار را سر گرفته بکف — خویشتن را فکنده در دل صف
هر که ان تیغ را در افکندی — سر ز هفتاد کس در افکندی
آتش از ضرب تیغ او جستی — برق تیغش بچرخ پیوستی
رو بهر جانبی که آوردی — خلق را جمله منهزم کردی
کارزاری به تیغ کاری کرد — که ز خون جوی آب جاری کرد
کشته کشته فکنده گشته بدشت — که از آن کشته دشت کوه گشت
ز آدم اسب کرگدن با فیل — گشت آن دشت همچو لجه نیل

عمر بدبخت الجبان چون دید — همچو ببر بیان او غرید
در غضب چون شد اژدها دهان — روی آورد بر شه مردان
سید اولیا علی ولی — مظهر عالم از خفی و جلی
تنگ اسپش چو دید بگشاده — گفت ای سست دین دل از کف داده
از ره گرمی و بر آهسته — تنگ مرکب کشاده می آئی
ای لعین تنگ اسپ خویش ببسته — پیش ازین تو بریش خود بخند
بود عنتر وزیر او حاضر — زود آمد به پیش آن کافر
خم شده سر بران عمر نهاد — خواست تنگش تنگ اسپش داد
شاه دین ذوالفقار بیرون کرد — قصد آن هر دو گبر ملعون کرد
کرد یک ضرب حواله آن بد گهر — سر ز عنتر فکنده رفت از عمر
مرد مرکب برید خاک برید — تا بنزدیک گاو حوت رسید
شهپر خویش را بآن ببر — داشت در پیش تیغ آن سرور
تا نیابد بگاو حوت ضرره — از دم تیغ حیدر صفدر
چون برآمد دم تیغ خود ز زیان — دید شهپر ز جبرئیل امین
از دم تیغ کار در برید — بر دم ذوالفقار چسپیده
بر گرفتش ز شوق سر آمد — بوسه دادش نعره بر سر زد
مرد شمشیر زن چنان باید — صفدر صف شکن چنین باید
که برآن سان چو کوه آهن را — آن چو کوه دونیم افکن را

انچنین کارنامه که ورست — غیر او رست چو قدرت بارات
چون بدیدند لشکر کفار — برکشیدند نعره زنهار
سر حق را چه میندانند کسی — لیک سرش خدا داند بسی
همه در خدمت علی رفتند — همه ایمان دین بپذیرفتند
پس عمر هم مسلمان شد — از شعار بدتر پشیمان شد
شاه مردان ممالک پدرش — داد بنهاد تاج دین برسرش
پس شه دین و جمله لشکر — همه رفتند پیش پیغمبر
همه یکبار مصطفی دیدند — خاک راهش ز شوق بوسیدند
همه گشتند پیش او تسلیم — همه را داد بندها تعلیم
یک بیک را بدین محمد ارا — کار دنیا و دین ان شد راتک
مصطفی گفت یا علی رجب — که بدو هم لعین زدی یکضرب
مزد او را وحمت بالحسنی — بیش از مزد طاعت ثقلین
از ازل تا ابد کند ادا — حق تعالی تورا دهد بعطا
با علی فارغ غم اندوزم — کز غم انتظار میسوزم
انتظاریست در دل نادم — آرزوی در رحمت دارم
کام فارغ ز لطف خوش برار — بیش از این بیش در انتظار مدار
چون تو دانی که حاجتم چیست — در تقاضی لجاج حاجت نیست
دشمنان تو سرنگون باشند — وز دل دیده غرق خون باشند

از تو چون سایلان شده محروم — نظری کن بفارغ مغموم
کام فارغ ز لطف خویش برار — در امید بر رخم بکن
با امیدم رسان بحق خدا — در امید خودم مدار جدا

قصهٔ فرخ — جمله احباب شیعیان رسان — شهر جابلساء
یک بیک را بجمله عالم رسان

ابتدای سخن که گیسی — که عجایب بیافرید بسی
صورت آب را براب نگاشت — خاک را هم بروی آب نگاشت
کره آب در هوا افکند — شعله نار بر سما افکند
بی ستون سپهر مینا ساخت — بی ستون طناب برپا ساخت
هرچه موجود از خفی جلی — عکس نور محمد است و علی
سخنی از ولایت شه دین — بشنو تا رسی بنور یقین
روزی از روزها رسول خدا — در مدینه نماز کرد ادا
ناگهان سایلی ز جا برخاست — چار درهم ز حاضران درخواست
کرد سایل سوال را تکرار — کس ندادش جواب از اجفار
هیچکس التفات ندانست کرم — که دهد بهر حق چهار درم
هم در آن روز چون یزدان — شد ز ابر کرم گهر باران
حضرت مصطفی شد ایجاد — بسخن لعل درفشان بگشاد

چار صد درهمش ز لطف بداد | تاج اقبال بر سرش بنهاد
گشت خوشنود سایل درویش | روی آورد سوی خانهٔ خویش
شد ز عین عطا شه مردان | متوجه بسوی نخلستان
دید مرغی نشسته بر نخلی | طرفه خوش صورتی نکو شکلی
سرش از لعل پای او از زر | بال تا سر مرصع گوهر
دیده یاقوت سبزه از مرجان | گردنش از زبرجد غلطان
بود منقار او ز لؤلؤ تر | هم مرصع تنش ز سر تا بر
داشت از کمال صانع بیچون | تن او صد هزار نقش افزون
صورتی خوش نبود خوشتر از آن | وصف او صد زبان نمود
دید چون شاه دین شمایل او | گشت از عین لطف مایل او
گفت طایر خجسته سرشت | هست گویا ز طایران بهشت
به که او را بگیرم از تدبیر | ببرم پیش شبیر و شبر
از پی نور دیدهای بتول | هست این مرغ تحفهٔ مقبول
دست برد گرفت یکبارش | تا مگر در رباید از جایش
پای او را بزور بنشانید | مرغ یکسون خود بجنبانید
پس همه بالش گرفت او بدو دست | غیرتش سر زد و بزد دست
دست خیبر کشش بقوت بود | لیک تا مرغ را ز جا بربود
گشت

بازی آمد از غزای یمنی | فتح کرده بطالع ایمنی
داشت همراه صد چهار قطار | اشتر مال خواسته بربار
از قماش نفایس زر و سیم | گوهر ناب لعل و در یتیم
کوری از ره رسید کرد سؤال | نان طلب کرد آن حمیده خصال
گفت سلطان دین بقنبر خویش | که بده نان سایل درویش
گفت قنبر که نیست نان درون | گفت باری بده ز مخزن
گفت قنبر ز نان بود خم پر | بسته چون در میان بار شتر
گفت اشتر بده با بار | دل سایل در انتظار مدار
گفت قنبر بخواجه اشتر چه | که قطارند اشتران بسته
شاه دین گفت با قطار بده | بر دلش داغ انتظار منه
داد قنبر چهار اشتر آن | بیکف کور مضطر ترسان
خویش بار از شتر بدر افکند | سر خود در دره امیر افکند
عرض مسکینی تظلم کرد | حوز ریت مرا تبسم کرد
که چرا سوی من دویدی زود | [illegible] اضطراب چه بود
گفت ترسیدم از عطا بخشی | که مرا هم باو گدا بخشی
من بحکم تو ام بجان محکوم | لیک از خود مکن مرا محروم
گر توانم نیست طاقت حرمان | من کجا درد تو و مهجور

کور را بل چهار اشتران / یافت در دست خویش شد حیران
گفت حیدر ز روی نان دادم / ریسمان داده اند در دستم
بگفت
شاه مردان که او کور راست / که ندانند که چیست مقصود است
پس بآن کور گفت سر در پیش / دست خود را بدیده مال ببین
که بدنبال ریسمان خود رو / بعد از ان چون تو در جهان چه بود
کور بر دیده دست چون مالید / گشت بینا و شاه دین را دید
از خوشی آن دید که دید او را / قبله خویش ساخت او رو را
دید اکه بدست خویش چهار / بار اشتر صد چهار قطار
گفت این اشتران همه از کیست / سبب دادن شتر همه چیست
گفت قنبر که شاه دین حیدر / بتو بخشید این همه یکسر
کرد بینا ز لطف چشمانت / ساخت سر بلند را خانت
الحنان شادمان شد او بایل / که از ذوق می طپید ش دل
شاد در اوقتی ... دیدن شاه / دوم از نور دیده اش ناگاه
سیم از اشتران بیخ کر / هر یکی خوبتر ز یکدیگر
با عطا لطف لست با معدود / کس ز کوبت زفت با معقود
خبر از ان سال باین کو ییم / آرزوی دل از تو میجوییم
نا امید مکن که در اتش سال / کرده ام بر درت مدام سوال
از تو

گشت حیران ز روز الطابر / بنشست آمد تفکر خاطر
گفت من زور خود بکار آرم / این زمین را ز جای بر دارم
یک اشارت اگر کنم بیقین / در زمان آسمان شکم ز ماین
لیک این مرغ چون کنم بر خوانت / کین مرغ الت زور را دگیات
پس یقین کرد چون شه دین / گر بیقین حکمت خدا ست نه این
کرد زور دگر شه والاه / تا که این مرغ بر برید از جا ها
شهپر خویش بر هوا افکند / چون شاه از جا بر کند
چرخ تا نه زد چو بال افکند / شه دین را به پشت خود بنشاند
شاه مردان چون بمرغ شد سوار / مرغ مانند مرکب رهوار
بهوا برد شاه مردان را / خسرو بارگاه ایمان را
بر ورنتر دیگ الحنان نه فلک / که شنیدند هر دو گر ملک
همچنان بر زبان ذکر کنان / شد بسوی زمان تخوق زمان
بان امرغ بر زمان رسید / باد بان شاه او رسید
شاه از شیب ... شهرش نشست / رفت آن مرغ گوشه بنشست
شاه مردان خم نگاه بهر دید / در برابر غریب شهری دید
دید خلقی بهر طرف پویان / هر کسی با کسی سخن گویان

جمله را رو بمسجد جامع ... تا شنیده گشت عجب واقع
راه مسجد گرفت حضرت شاه ... دید مردی چنین بر سر راه
زو بپرسید نام شهر اول ... پس ز احوال خلق دین بعمل
گفت امرد باشه مولا ... کبود نام شهر جابلسا
لب دریای موج خواند ... بهترین ممالکش داند
اهل شهرند خوش شکل [illegible] ... همه در دین عیسی مریم
راهبی است در میانه ما ... که بود مرشد زمانه ما
ساکن دیر عابد دهر است ... در عبادات شهره شهر است
باشد او بیست در خلوت ... روز و شب ما بسال در طاعت
بعد سالی برون ز خلوت خویش ... آید آن راهب عبادت کیش
پس در آید بمسجد جامع ... گوید اوصاف حضرت صانع
بزبان خوش کلام فصیح ... باز گوید ز وعظ شرع صحیح
خبر از وعد از وعید دهند ... خلق را وعده نوید دهند
وقت او شد که شیخ دین افروز ... آید از دیر خود برون امروز
تا کند بر فراز منبر جای ... وعظ گوید به بیکان آگه
زان همه جمع شد صغیر و کبیر ... تا بیابند فیض از دم پیر
شاه مردان چو این حدیث شنید ... دل دانانش شادمان گردید

پس سبحان علی ابو طالب ... کرد صبری که آمد آن راهب
رفت بالای منبر بنشست ... لال گشت آنکه سخن پر بست
خواست هر چند صد گهر سفتن ... نتوانست یک سخن گفتن
چون عیان شد ز سر اعجاز ... جمله مردم شدند بی طاقت
همه گفتند مرتضی حق است ... دین اسلام مرتضی حق است
همه گفتند با هزار نثار ... که زبانت کلید گنج راز
برده ام انتظار تو یک سال ... تا شوم از حدیث تو خوشحال
انتظار است چون کشیده دشوار ... بیش ازینم در انتظار مدار
بسته بود آنکه زبان او را ... که ز هم وانشد دهان او را
گرچه او از زبان بکار نبود ... لب چه طفلان بی زبان بگشود
گفت ازان جمله حاضران کسی ... که ز من نیز افضلست کسی
بلکه کس نیست از بنی آدم ... بهتر از وی که نیست در عالم
او بود بهترین خلق خدا ... کرده از لطف جای مجلس ما
بخدا لبش قسم دهید مگر ... بنما خود دهید بجانش خبر
این سخن چون بگفت آن راهب ... هر کسی را ز شوق شد طالب
زان میان کرد عارفی قد راست ... رخصت اول ز شیخ خود درخواست

بعد ازان گفت ای کسی که ترا / برگزید از جمیع خلق خدا

بخدا میدهم ترا سوگند / که تو سالار این مقام بلند

بر سر خلق ساختت سرور / که به از تو ز خلق نیست دگر

چون درین جمع گشته حاضر / ساز از لطف خویش را حاظر

تا ببینم روی زیبایت / سر خود افکنم بر پایت

کرد سلطان دین علی قدرا زینت / مجلسی از شمع روی خود آراست

روی بنمود همچو مهر منیر / گشت روشن دل صغیر و کبیر

هر که دیدان جمال زیبا را / ان قد قامت دل آرا است

گشت حیران ان رخ قامت / حسن او را نداشت کس طاقت

شعله زن نور از رخش چون هور / خیره شد چشم مردمان زان نور

راهب او را چه دید سرتاپا / گفت صدقت رب امنا

دردم از منبر افتاد بزیر / سر نهاد از صفا بپای امیر

گفت ای شاه دین علی ولی / جانشین محمد عربی

بوالحسن بوتراب شیر خدا / وصی مصطفی امام هدا

مرتضی عالی وقار قیا / مجتبی مقتدا علی و علا

بوالوفا بوالعلی ابو سبطین / ابن عم مصطفی ابوالحسنین

ای ستوده

ای ستوده ترا خدای جلیل / در صحف در زبور در انجیل

خازن گنج سر سبحانی / قبلهٔ دین نبی عمرانی

زوج زهرا و روح پیغمبر / شافع خلق ساقی کوثر

شاه دین چون شنید این گفتار / گشت لعلش ز لطف گوهربار

گفت ای پاک رای نورانی / نسب نام از کجا دانی

گفت ان راهب خجسته ضمیر / کای شه تاج بخش عالمگیر

خوندهام در زبور در انجیل / هر کتب کامده از خدای جلیل

شرح وصف تو یا علی والی / که تو ان بوالحسن وصی نبی

هر نشان در کتابها دیدم / یک بیک جمله در شما دیدم

خواندم از مصحف جمال شما / یک بیک آیات بی مثال شما

هر پیمبر که امده بجهان / ظاهر باطن اشکار نهان

جمله را بوده میان رفیق / داده لطفت بهر یکی توفیق

خاصه ختم رسل محمد را / شاه صدر نشین سر سدرا

نیست غیر از تو عروة الوثقی / رهبر انس جن تویی بخدا

کرمت چون بپایه تو نما / بر سر چشم ما نهادی پایه

پایه از لطف بر سر منبر / شیوه اقتدا بجان آور

از کرم لعل درفشان بگشا / بهر تلقین ما زبان بگشا

بر تو لطف خود بهار افکند   تا نمود شمع دین ما روشنی
هر چه آید ز دین شرع بگو   وانچه باید ز اصل و فرع بگو
جا بجا او از بر کشید آنگاه   گفت ای خلق از سفید و سیاه
مژده باد آنکه راهبر آمد   شرع را رونق دگر آمد
داخل دین مصطفی گردید   دست از دین غیر بر گردید
غیر دین محمد عادل   هست دین دیگران باطل
همه گفتند از دل و از جان   هر چه گوئی نمیکنیم چنان
پس علی آن ولی عالیجاه   قبله شرع دین هادی راه
گفت بسم الله و بمنبر رفت   بالا منبر از فلک بر رفت
خطبه خواند آنچنان بلیغ فصیح   که از و تازه گشت رسم مسیح
راهب آنگه نموده راه یقین   کرد دین محمدی تلقین
داخل سنت آنکه بود همه   بهر ایشان بیان نمود همه
تخم ایمان بجان این بنشست   وانچه بود از نوشتها بشکست
علم لطف و مرحمت افراشت   شمه از کرم فرو نگذاشت
راهبان هم باتفاق آنگاه   تحفها از برای حضرت شاه
گوهر لعل لولوء شهوار   باز دینار سرخ نصف هزار

از قماش

از قماش نفایس الاعمال   اندر آن دشت گشت مالامال
پس ز دینار سرخ چار هزار   ضبط فرمود آن شه ابرار
داد باقی بمردمان یکسر   از زر و مال از در و گوهر
کار دینار ساخت حضرت شاه   مومنان را وداع کرد آنگاه
پیر راهب بحرمت شه دین   گفت ای پادشاه ملک زمین
از در مکه تا بجی باب   هست شش ساله راه یا مولا
با شما آن پسر هم نیست   وانچنین راه صعب کم ره نیست
چه شود گر کرم کنی بکنیم   ساله بر فرق بندگان فکنی
تاب از تیم نماز و راحله است   بلکه همراه نیست قافله است
تا شود راه این سفر دلخواه   ورنه ترسم جفا کشی در راه
شاه مردان بزیر لب خندید   چون از آن پیر این سخن بشنید
گفت شیخا چه میخوری غم من   کو من از لطف حضرت ذوالمنن
در مدینه نماز صبح ادا   کردم امروز با رسول خدا
کرده ام با شما نماز پیشین   عصر من در مدینه ام بیقین
مرکبم نیز در برون در است   که زمیان دشت چو سالم زیر است
یکی بر زدن ز جا بلبل   بر رساند مرا ز جا بلقا
پس شه دین ز شهر بیرون رفت   سوی آن طایر همان رفت

مرغ چون شاه اولیا را دید / آمد از شوق پای شه بوسید
پس نگاه بسی چون شتر بر جای / که بیا و بشهر قم بنشین
شاه مردان سوار او گردید / در دم آن مرغ در هوا بپرید
خلق حیران شد از صغیر و کبیر / هر کسی گفت صد دعا با خیر
ان ولی خدا امام امم / بمدینه رسید در یکدم
مرغ گفتا به بره تخم مرا / پیش شهزادهای حرم سرا
تا به پا بوس شان سرافراز بیم / جان خود را نثار شان سازیم
رفت در شهر آن شه ابرار / همچنان بر فراز مرغ سوار
سید انبیا رسول انام / با همه مردم از خواص انام
شاه دین را سوار مرغ چنان / چون بدیدند خوش شد دل حیران
همه گفتند با رسول خدا / این چه مرغیست شاه کی با ما
شاه دین قصه گذشته تمام / گفت آغاز کار تا انجام
آنکه آن طایر خجسته سیر / رفت و بوسید پای پیغمبر
پای شهزادها دگر بوسید / دولت شان را بپای خود مالید
گفت ای نور دیدهای رسول / شمع جان دل علی بتول
حضرت شاه در نخسب مرا / خواب آورد به نخوهی شما
لیک امر انچنین نمود خدا / اول ارکم رو بجانب

بعد از و

بعد از و روی سوی شما آریم / شیوه بندگی بجا آریم
بغلامی اگر کنید قبول / من ز اقبال می شوم مقبول
گفت من هم ملایکم بفلک / خادم من چهل هزار ملک
هستم از جان و دل غلام شما / میبرد هم بجان خود بنام شما
حضرت مصطفی و حضرت شاه / با هم شهزادهای عالیجاه
یک بیک لب بنکته بگشادند / عذرخواه شدند رخصتش دادند
که دگر باره رفت سوی فلک / کرد جا در میان خیل ملک
یا علی یا علی بحق خدا / کو چنین قدر جاه داد نور را
نظری کن بجانب فارغ / تا برآید مطالب فارغ

داستان حکایت حاجت شیعیان برآرد لطف **مرد عرب**
لطف
شیعیان را غمی منکر ارزان

شکر گویم خدای ذوالمنن را / که بجان داد خلعت تن را
خاک تیره ز زیب عقل نشان داد / الغرض داد آفرینش داد
این امر هر دو که او بنمود / زین هر برده چهره بکشود
خوالت این بردهای بینای نبی / که نماید کمال صنعت خویش
یعنی امر برده اور آور بردن / صورت خلق بینی راه نمون
پیشوا مصطفی نبی الله / سیما مرتضی ولی الله

مصطفی باعث وجود همه / در نفس قبله محمود همه

هرچه باشند رسل اعلی / است عکس جمال عالی

هفت دریا اگر شوند مدام / ور شوند جمله خلق اهل سواد

از ازل تا ابد کنند رقم / وصف فضل علی امام امم

ننویسند از هزار یکی / کز خلاف نماند است کسی

هرکجایی که از زبان روید / وحده لا شریک له گوید

همه در وصف حیدر کرار / نتوان گفت خود یکی ز هزار

آنکه هستی ز صدق قایل او / سخنی بشنو از فضایل او

بود روزی رسول با اصحاب / بحکایت نشسته در محراب

بود گرم سخن رسول الله / که درآمد عرابی از راه

داشت در زیر آن نجیب عجب / بی بدل در تمام خیل عرب

تندتر رو ز برق با رکاب / راحت آغاجه روز کار شباب

گاه جستن جهنده تر از برق / رفته در یکدمی ز غرب بشرق

سوی پستی ز آب جاری تر / سوی بالا بپرید پرتو خور

همچه گلگون اشک در رفتار / میکشتی ز تار مو صد تار

گرم تر بود سرش از آذر / نرسیدی اگر دوانیدی سر

آن عرب پیش سید ابرار / کرد تعریف اسپ خود بسیار

گفت اگر

گفت اگر بینت پیش تو باور / گفت کبوتر را پیش من آور

به پرانش ز راه تا من هم / در پی او دوانم این اسپم

چه کبوتر روز را اسپم پیش / من بتجربت شاه مرکب خویش

پس مسلمان شوم بدین علی / روز از آن کم براه دین نبی

گر رود اسپم از کبوتر پیشی / جستانم دهان مرکب خویشی

چون شه اولیا چه شنود / زان عرابی سخن قبول نمود

گفت اگر حق بسبحان خود بدوم / مرکبت را پیاده پیش روم

تو مسلمان شوی بدین یگانه / پیش گیری ره یقین یا فر

گفت از آن عرابی از دل جان / پیش گیرم طریق ایمان

شاه دین سرور نکو بختان / درع پوشید جوشن خفتان

چون کلاهی نهاد بر سر خود / بر میان دست تیغ مرکب خود

کرد اصحاب جنگ را خود رست / خود نخست را بان جنگ آراست

پس بفرمود تا کبوتر را / تیز برانند جانب صحرا

چون کبوتر بپرید پاره راه / آن عرب اسپ خود دو اندکاه

پیش رفت از کبوتران آن مرکب / پس دوید آن گرفت شاه عرب

همچنان با صلاح خورده زره / هرکه دید آن اشتر بگفتا ره

پیش رفت از کبوتر مرکب | خلق هر کاو بماند عجب
بچه نور بصر جهان بپرید | که کبوتر بکرد او سر سبد
از قضا حیدر صد کمند انداز | کرده هر یک کمند خود باز
کمر ظلم کین بسته همه | در کمین علی نشسته همه
یکمین گاه چون رسید علی | برگشادند جمله حیلت بلی
چار صد سر کمند را یکسر | در فکندند در تن حیدر
حیدر شیر دل بیک حمله ای | کرد پاره تمام بند رسن
پس جهید دم تیغ آتش دم | داد سر جمله را براه عدم
چون علی مظهر العجائب بود | این هنرها ازو عجب ننمود
آن غزا با چه دیدان حالت | مؤمن پاک گشت در ساعت
بعلی داد آن کمیت الگاه | خود قبول نکرد حضرت شاه
آن سپهر سخا و مرکز جود | قیمت اسب آن بیان فرمود
مرکب قیمتی باو بخشید | دنی از لطف شاه کرد امید
چار صد اهل کفر مؤمن شد | از عذاب جحیم ایمن شد
خواجه دین محمد محمود | حضرت شاه را نسبت بستود
دل احباب شاد و خرم شد | جان اعدا علی اسیر صد غم شد

یا علی

باشد درد من تو میدانی | بتوانی دوا باسانی
درد فارغ دوا کنی رحمت | حاجتش را روا کنی از رحمت
تا زبان زبان بود قایم | شفقت شعیان بود دایم
دشمنانش بود در بلا باشند | بغم درد مبتلا باشند

ولایت نامه حضرت دوستان نور از نه بکام امیر المؤمنین [illegible]
می نوش طرب بجام مدام

بنام خداوند هفت آسمان | خداوند کون مکان را زمان
خداوند بحر خداوند بر | خداوند خلقان و شمس قمر
خداوند روزی ده بندگان | رسولش محمد علیه السلام
خدا بهتر از هر چه اندر جهان | بنزد کهان نزد و مهان
کم آزار باش خردمند باش | بداد خداوند خورسند باش
بجز یار خردمند صحبت مگیر | خردمند دارد دایم گنبیر
روایت کنند لوط یحیی ثقا | ز گفتار بوذر شنیده با وفا
که یکروز پیغمبر پاک جان | بمسجد روان بود با یاوران
همی وعظ گفتا مر مصطفی | چراغ خدا معجز انبیاء
برون آمد از مسجدان چنین | نظر کرد آن سید المرسلین
بدیدان نشسته طفلی بگرد | ابا چشم گریان با روی زرد
دریده همه جامه هایش بسی | طپانچه همی زد بر روی سر
بسی گفت هرگو ترا حال چیست | غمگین کو تو بروی به باید گریست

نبی را بگفت ای امیر جهان ... یکی پیر مردی چنین ناتوان
بحق نبی سعد دارم مقام ... فراوان فراز مردمان جوام
ز نامت بجانست مسلمان شوم ... وزین کافرها پشیمان شوم
امیریست بر ما کنون بد بره ... که نام لقب دارد او قعقعه
ز اسلام ما چون خبر یافت او ... ز اسلام و از رزم بر تافت او
حصاریست انجا بد و منکرا ... که از دیدنش خیره گردد سرا
که خوانند او را بنام اقعه ... بنا کرده انجا عجب قلعه
دران مهتری قعقعه نام او ... لعین یکی کافری زشت خو
بطاعة قوی ببالا بلند ... ز دیدار او شیر گردد نژند
سپهدار ابلعنتی صد هزار ... همه پهلوانان خنجر گزار
نبخن بیاورد بر ما ز کین ... بیاید بلشکر سهمگین
بد اتش وجی ما را بسوخت ... بتیر جفا دیده ها را بسوخت
زن مرد ما کشته شدی هزار ... بده داد ما ای نبی زینهار
زن مال فرزند ما بسر ... بغارت ببرد ان سگ بد گهر
نبی چون شنید این ام اندرز ... بیاران چنین گفت ان نامور
بجنگ جهودان که بند و میان ... که خواهد همی کینه مومنان
نشسته از جان بر خواسته ... زبان را بمدحت بیاراسته
نخستین یکی خالد بن ولید ... که بد گاه کینه چو شیر شده

دم

دوم سعد قاص است مرد هنر ... سوار سرافراز نیکو سیر
سه دیگر ازایشان زبیر عوام ... ستوده بدرق بتیغ حسام
بهر یک نبی داد مردی هزار ... سواران مردان لشکر شکار
یکی مرد جاسوس اندر زمان ... خبر برد بر قعقعه در نهان
که اورد خالد سپاه گران ... همه لشکر دیوان مازندران
همی باش تا لشکر او ز راه ... براید بس انگه ز کین سپاه
یکی حاجبش بد مقاتل بنام ... سپاهی قوی بود دیگر تمام
بدو داد لشکر همه ده هزار ... سواران مردان خنجر گزار
بگفتا برو در تو لشکر برون ... پس کوه اندر کمین گر نشان
برون آی با لشکر خویش تو ... به پیکار ایشان میندیش تو
مقاتل سپه را چنین برنشاند ... بیاورد اندر کمین گه نشاند
ز بد خالد پهلوان را خبر ... سپه را براند آن یل پر هنر
چو امد بنزد کمین گاه سخت ... شدند اگاه ان لشکر شوم بخت
برون امدند از کمین کم نهان ... براورد فریاد و بانگ فغان
ازایشان برامد سراسر خروش ... جهان شد بدان کونه فولاد پوش
بمان مومنان اندر او یختند ... یکی مرد منکر بر انگیختند
ز خشم ستوران صلاح ستور ... زیک اهوشمند ابلق جنگ جور

نماند از ان لشکر دین بجا / تو گفتی جهانی درآمد ز پا
یکی گفت کبر یکی گفت دار / تو گفتی مگر هست روز شمار
زهر سو همی لشکری کشته شد / بران مومنان کار آشفته شد
کز ان سعد خالد بفرزانگی / بسی جاه کردند مردانگی
بهد خالد پهلوان را خبر / بر ایشان رسانید حجره سپر
سپاه مسلمان شکسته شدند / بسی کشته در جنگ خسته شدند
چه سعد گزین هم گرفتار شد / بر و روز روشن شب تار شد
صد ده از ان غازیان دگر / گرفتند از ان کافران خیره سر
وزیر دلاور هزیمت گرفت / ابا خستگی یکدو منزل گرفت
چه نزد مدینه فراز آمدند / بنزدیک رسول حجاز آمدند
بگفت از ان کین بماه اکنام / ز حال گزین خالد نیک بخت
نبی زار بگریست نالان در دل / ز آب دیده زبان کرد گل
بگفتا ای دریغا امیران من / امیران بزرگان شیران من
دریغا گزین سوز و خاتن کبر / دریغا گزین خالد نامور
پس انگه بیاران در آورد رو / چنین گفت آن سید نامجو
بجنگ جهودان که بندند میان / که خواهد همه کین مومنان
که بود در پیش پیغمبرا / بگفتا ای جهان همه سرورا
بحق خداوند خورشید ماه / که خلق آفریدار سفید و سیاه

گرزن جا

گرزن جا بد کار روم سیاه / بیارم دمار از امیر سپاه
نبی گفت ای حیدر نامدار / ولی حیدر آن شیر پروردگار
چرا خوردی این حسرت کشته تو / بدو گفت ای نبی خداوند تو
گرزن شکستی و آوردی انکافرا / وراصد هزاران بود لشکرا
تو تنها بجو نه توانی شدند / مباد اگر باید برد نبی گزند
دگر باره گوید که خود نفس علی / بحق خدا و بحق نبی
نخواهم سپاه نخواهم علم / نه طبل نه کوس نه خیل حشم
نبیر جنگ نیل نماندش کنک / بیامد بدو جبرئیل بگفت
که بیچاره گوید علی را فرست / نه تنها او کافر بت پرست
که کس را نباشد بر ایشان ظفر / فرستان علی این جنگ سر
نبی ان زمان شد از ان شکر برد / به پیش خداوند خود سجده برد
پس انگه بحیدر براورد رو / چنین نبی گفت ای حیدر نامجو
که زهرا که تو هست بیمار زار / دراگو دگر آمده چون نگار
زپیش نبی حیدر اندر زمان / سوی خانه شد آن شه قهرمان
ببالین زهرا شد آن شیر نر / بگفت ای مرا همچه جان جگر
ابا درد تن دل جان حزن / انیس من ماه تابان من
اسیرند یاران من سر بسر / بدولت لعلی لک بر گهر

چه من یک تنه کشته ام اندرین ز تیمار این شهر یاران دین
بخواهم جهان چاره آن [illegible] ختند بخواهم به نزدیک آن تا خنند
چه زهرا شنید این سخن [illegible] بزد چنگ در دامن حیدری
بگفت ای سپهدار سالار من تو شیر خداوند جبار من
برو کودکت خود را [illegible] کیش چگونه ترا زین [illegible] قریش
که بیمار دارد مرا ای علی ایا مر خداوند را تو ولی
کر دستی بحیدر [illegible] کنار قضارا یکی هاتف آواز داد
کز آن فاطمه هیچ اندوه مدار بگو تا رود حیدر نام دار
که بیمار دارد تو چار بس امت [illegible] دل بدو داد بس
چه زهرا شنید این دل شاد شد بگفتا دلم از غم آزاد شد
بگفت ای علی زود بر خیز همین میان را ببست از پی غزو کین
علی آن زمان شد روان [illegible] گرد به نزد خداوند خود سجده کرد
پس آنگه بیامد به نزد نبی ایا شاه [illegible] ایا خوش نبی
بیاورده اندر آن شتر [illegible] به پای تا [illegible] کرد آن یل نیک نام
گزیده از سپاه پیمبر [illegible] تنی چند [illegible] دلیران فرد
ابا چند آن [illegible] نیک نام سواران دیگر همه پاک نام
دگر بود عقیل ابو طالبی دگر جعفر بر عدو غالبی

دگر

دگر بود فرخ آن مرد بنام گزین حمزه عمرو و سعد حام
بجامه بهار است آن اشتران بیاورد صندوقها گران
بصندوقها جمله را برنهند نبی چون بدیدان عجایب بماند
بهار اشتر اندر دو صندوق بست بهار اشتر را گرفته بدست
نبی را بگفتا رسول نیاز مرا هر زمان در دعا یاد دار
که رفتم بنام خدای جهان به نزدیک آن قلعه کافران
دعا کن مرا ای نبی روز و شب بگفت و برفت آن امیر عرب
چه یک جفته حیدر [illegible] بر بد ز دور نبی نگه کرد آن فاطمه دید
یکی چشمه آب یکتا درخت بزیر درخت او بیفگند رخت
[illegible] کرد اشتر [illegible] سوی چرا عمودی گرفته بدست حیدرا
که باری همی کرد با او عمود زهر گونه او سلیحها می نمود
ز قلعه یکی ناگهان بنگرید علی را ابر اشتران هم بدید
برفت [illegible] رفت گفت ای امیر جوانی برخ همچه بدر منیر
ز راه اندر آمد ابا اشتران همه ران اشتران بارها گران
همه بارها ساز بازی گرفت جوانی برخسار چون شیر [illegible]
بزیر درخت او بیفگند رخت بگو تا که باشد ایا نیک بخت
بحاجب بگفتا هم اندر زمان [illegible] آن مرد [illegible] بار دان

روان گشت آن مرد عیار ز جان   بگو بد بگفت ای سر سروران
بپرسش کجا میرود گشت او   چرا اندر است جستا ز بهر او
که حاجب ز خیمه جدای امر تاب   هم اندر زمان شور حیدر شتاب
خرامید به نزدیک حیدر فراز   جوانی بدید او عجب سرفراز
نشسته در آن خیمه چون شیر نر   سری پر ز عقل دلی پر گهر
بدل گفت حاجب همانا علی است   که با چهره زیبا و بازو قوی است
همین است ولیکن بدو هیچ سد اگر   علی را بگفت ای شه شیر مرد
چه مردی بگو تا بدانم ترا   ز اندیشه غم رهانم ترا
رسولم به نزد تو ای شهریار   کجا رفته خواهی ابا نام دار
چو بشنید حیدر بر آورد سر   بگفت ای خداوند فیروزگر
نگیرم بگفته ام مر ترا   بحق تو ای خالق داور را
خدایا تو دادی که من راه دین   همه جویم ای پادشاه معین
پس آنگه بحاجب بر آورد رو   چنین گفت ای خالق حبیب نام جو
یکی مرد استاد غازی منم   به پیش بزرگان بیازی منم
نظر م بهار از بخوکان کوب   چه نادان زنم سر یکی بار مور
بسی گشته ام من بگرد جهان   نموده هنرها از آزادگان
شنیدم که این شهریار جهان   غلامان بسی دارد چاکران

که تا با غلامان

که تا با غلامان شه سر بسر   نمایم هنرهای تیغ و سپر
هر گونه فن بیاموزم بما   زند وی ز رخ شبه برافروز بما   که نام تو چیست
بدو گفت حاجب که ای کار گفت   که نام تو نیکو و بازو قوی است
علی گفت نصر آمده نام من   ز دوران برآمد همه کار من
عجب داشت حاجب درآن کار گفت   غلام گفت ای شاه نیک بخت
بدو گفت حاجب که ای نام جو   سخن راست با من بگو کیست او
مرا از تو بازی بباید همی   دل من تو گر برآید یکی
بلاف و جدل نه تو بازی گری   همانا که داماد پیغمبری
نداری سر روی بازی گران   توانی به هر هنر حیدر گو مرا
تو یکی مرد مردانه بازی رده   تو آن خانها دشت بازیده
که تا خون شیرا در حصار افگنی   به سر ذوالفقار بکار افگنی
بر آنی از این قلعه دریای خون   شهنشاه ما را بگیری زبان
تو از بهر سعد و قاسم آمدی   تو آن خالد حق شناس آمدی
بدان آمدی تو بدین جایگاه   برای دمار از امیر سپاه
روم من به نزدیک شاه جهان   بگویم اگر او را هم اندر زمان
بگیرد تو را او به زندان کند   به شمشیر هندی بجان کند
چو حیدر از او این سخنها شنید   چو شیر یل از خیمه بیرون دوید
به نزدیک حاجب فرو رفت زود   جوانرا ز بیشتر فری در ربود

بخیمه در آورد نیزه زنان
چه دانستی ای سگ که من حیدرم
بدو گفت حاجب علی زینهار
شنیده بدم چهره نام تو
ولیکن ترا خود ندیدم بسر
ترا چون بدیدم بچهره نخست
علی گفت ای کهتر حیدرم
بگو از دل پاک ایزد یکیست
ازین قول بینک تو از من بری
بدو گفت حاجب که ای مرد دین
چنین گفت مرا ای رسول نبی
اگر تو مرا هم مراره بری
برارم دمار از امیر سپاه
هم اینکه بگفت او که ایزد یکیست
علی گفت ای حاجب بی نظیر
ابا حاجب او عهد با جان بست
شتابان بخصم نموده راه

بگفت ای فرومایه مرد لعین
هم اکنون سرت را ز تن برکنم
مکش تو مرا ای دلاور سوار
بحرب اندران نظم صمصام تو
شنیده بدم ای شیر اژدهار
بدل گفتم اینست حیدر ازین
که ابن عم داماد پیغمبرم
محمد رسول الله تاج حدیث
وگرنه تو جانرا برآری دمی
اگر بگروم من بجان آفرین
بحاجب بگفتا امام اکبر علی
بدین قلعه بخش امیرت بری
سپارم بتو ملک تخت جاه
محمد رسول الله تاج حدیث
برادر شدی مرا چون عقیل
ببک حاجب اکنون بر آن شه ببست
پیاده شد رفت نزدیک شاه

بخرد

بخرد و گفتار شه شهریار
جوانی بدیدم چه سرو روان
وزین گو بدان شه که باز بگیرم
بسی گشته ام من بگرد جهان
نظیرم نیاید بچوگان گوی
بهر کشور اندر ندیدم مرد نیست
شنیدم که آن شهریار جهان
که تا با غلامان شه سربسر
ز هر گوشه آن حصن با پور ما
بدو گفت شاهنشه که نزد شمار
بجا نامه فرزند او را تمام
روان گشت حاجب به نزد علی
هلا بار بر اشتران نهند زود
علی رفت بربست شد در حصار
روایت کند مسلم ابن عقیل
میان حصار اشتران را بداشت
برون کرد سر را از آن منظری
علی را بگفت ای جوان پاک زاده

برفتم بنزدیک آن حیله ساز
بگو در مروی شهر بن زمان
بمیدان درون گشت با یک سپر
نموده هنرهای آزادگان
چه ناوک زنم بر نگینی سوس
گه با وکم دشت آن مرد بی کمین
غلامان بسی دار دحاکران
تمامی هنرهای تیغ و تبر
زنان در پی بحالی شهر ایروز ما
بگفتن بر سر زر و گوهر نثار
بحاجب چنان گفت ای زشت نام
علی را بگفت ای سوار نبی
که شه داد فرمان شادی نمود
درآمد بحصن اندران تمام دار
که در قلعه شد حیدر پاک دل
که تا قلعه دیده بروی کما گشت
بدیدار بگو چهره حیدر که
شد آن جانور رنج دیدن ز راه

فرود آمدی انجا بیفکن تو بار   علی گفت خوب است ای شهریار
یکی صفه نقش آراستند   بدینسان که رومی بنا راستند
علی اندران صفه بفکند بار   وضو کرد و نماز بر نهاده قطار
زن مرد آن قلعه پیر و جوان   بدیدند آن روی علی شادمان
غلامان بیاراست پنجه چون نگار   فرستاد سوی علی شهریار
بگوید ما آن پسر فرزانه را   در گنج دانش کنون بر گشا
تورا دادم این کودکان سر بسر   یکی هفته تعلیمشان ببر
علی داد آن کودکان چه ماه   بتعلیم استاده هر جایگاه
به تعلیم کردن همین رنج برد   کشادش در دانش گنج خورد
چه بگذشت یک هفته حیدر تمام   نشستند این جمیع غلام
بدیدند در خواب روی نبی   چراغ سموات شمع هدی
مرا این چم باشد این استاد   که شیر خدا است فخر نژاد
ازان آمدست او بدین جایگاه   برآرد دمار از امیر سپاه
برد مر شما را سوی باب نام   نه بینید این از رنج بغض عذاب
مر آن کودکان جمله شادان شدند   دران خواب جمله مسلمان شدند
علی را بگفتند حیدر تویی   شوی فاطمه شیر صفدر تویی
علی را برافراخت رخسارگان   چنین گفت که بدان کودکان
شمارا که گفت این سخن با وفا   بگفتند مارا که ز بن مصطفی

بخواب

بخواب اندران ما چنین دیده‌ایم   بدین محمد بگرویده‌ایم
چو یک هفته حیدر همی رنج برد   کشاد او در دانش گنج خورد
پس از هفته حیدر یکی با مداد   بصدر اندران هفته بنشست شاد
هزار و صد کرسی زرنگار   نهاد ان کسی کافر زشت کار
همه جمله پیران به کرسی نشاندند   علی چون بدیدان عجایب بماند
علی را بگفت ای یل تیره جان   چه آموختند از تو این کودکان
علی گفت باید ستوران خوشی   شناسان جنگی بوران خوشی
ملک گفت همان مرکبان آورید   و شمشیر و تیر کمان آورید
هرانکه او خواست آورد پیش   سواره شدند ان همه اهل کیش
سواره شدند ان همه کافران   گرفتند شمشیر تیر کمان
علی اسب خود را بمیدان فگند   بیازید پس نیزه میدان فکند
بزین اندر آمد هر یکی خواست   کمان کیانی نیزه گرد راست
همی تاخت اسب کمان می کشید   چنین جنگ کس را بعالم ندید
هرانچه بکرد آن شه مهربان   نمودند کردند آن کودکان
چه خسرو بدید آنچنان بازی   بسی سنگ سنجی هم سر افرازی
چنین گفت با خاصان آن زمان   که بود چنین مرد اندر زمان

اگر مینبارزد نبرد از علی | بیارم من اکنون بفضل ولی
که هست از علی نعره مردانه تر | ندارد علی هیچ جز بن هنر
من او را بدارم چه جان عزیز | که بس نامدارست اهل عزیز
ابرمرکسش پیش کام دژم | بدین لشکرش پهلوانست دژم
همی گردنش دیو خود این کافری | ندانست کو است این حیدری
علی را بگفت آن کیای دیو | به پیش من این پهلوان نام جوی
علی گفت هشیار من از مکرام | همه مردمان راهم زر سکه ام
علی را بگفت این یل پرهنر | بگو از محمد چه داری خبر
شناسی تو او را بگو پیش من | علی گفت این شهریار زمن
شناسم من او را باصل نسب | بشهر اندران مهتران عرب
علی را بگفت ای امیر جهان | دگر مرد دانی از آن غازیان
علی را شناسی که داماد اوست | که شیر عرین الست دشت داد
علی گفت شاها شناسم ولی | نباشد چو او سرفراز یلی
سواری که چون شیر کرد بدست | نماند بگیتی بت بت پرست
سواری که بر شیر گرد کمان | زند عمر عنتر روان بر زمین
ولی مرد داند این شهریار | همه من بدانم تو ای کوشیار
سرافراز کفار گرد کرش | چه مقدار باشی تو بر پشت زین
علی گفت چون بر نشینم فرس | سوار تو را صد هزارم ز پس

علی

علی را بگفت آن یل پهلوان | زمرجه بگفتی تمامان نشان
علی گفت لی رنگت نمایم ترا | سواری ز مردانگی یک سرا
غلامی بد او را حبشی خیره دست | سپاهی بدید از چون دیو مست
علی دید او را چه دیو سیاه | بسر بر نهاده ز آهن کلاه
یکی گردنش بد چو تن چنار | هم از هر رشش بر مثال — (margin: متا)
یکی ریش بود دیش مثال پلاس | دهانش بسان تنور رواس
چه برجان تنی زهر طعام | دو ابروش هم بود ناتمام
شنیدم که خرده گز الله نداد | بهیبت چنین کافر زشت رو
علی گفت سبحان ای دادگر | ندیدم بدین گونه کافر دگر
اگر تو دهی نصرتم ای حسله | طارم دعا را ازین دیو سیاه
بگفت و در آمد بمیدان علی | بیامد به نزدش چه شیر یلی
بزد بانگ زنگی بر آن شیر نر | بگفتی بلرزید جهان سر بسر
بگفت این و جولان بر انگیختند | یکی مرد منکر بر آمیختند
ز زخم سنان الحذر ای سوار | شد نیزه هر دو شان پاره پار
فکندند نیزه کشیدند تیغ | بگردند برجان خود بی دریغ
مصاف بکردند با یکدگر | ندیدند آن ابر یکدیگر هم ظفر
صد شصت حمله شد باطلش | شد تنگ دل حیدر فارس

براورد دستش را سوی آسمان
بگفت ای خداوند غیب دان

نیاید همی تا جنت بد بدن
نمایم ظفر جز بدین شوم تن

که هاتف آواز داد از هوا
علی را بگفت ای شه کان وفا

که شیر بنشی است مانده است تیز تر
بفرمان حق ای فرد عزیز

علی را بگفت آن سگ بد نشان
که یک دم امان ده کنون ای امان

بگفت ای سگ ای گرد شیر طلب
مگر کم شود درد غم رنج تاب

ببر دید و خورد آن سگ بی ادب

دگر باره جولان برانگیختند
ز لشکر هیاهو برانگیختند

جهان تیره کرد دید چون تیر میغ
یکی حمله کردش علی بی دریغ

فرو هشت فرصت بران گبر در
سر در قفا داشت ملعون بسر

سر تیغ حیدر بدر قه رسید
جنان در قفاش را سراسر برید

ز سر در گذشت و ز حلقوم بر
فرو رفت تیغ علی تا کمر

تیغ علی بندر گذشت
لعین با فرس هم دو نیم گشت

برآمد خروشی از میان حصار
بلرزید بر منظران شهریار

در آن کار بسیار تشویر خورد
علی را بگفت ای شه شیر مرد

غمت شد دلم خرم کردار تو
ولیکن نخواهم جز انکار تو

علی گفت هان ای تو گفتی مرا
بکن هیچ جز دشمنان مرا

مرا

مرا دیده از وی بگیرد بجنگ
سر پور زالم کشم بجنگ

سپه زنگی راه یابد ظفر
اگر خود بود صفدر شیر نر

علی گفت هان ای تو گفتی مرا
که با دین پیغامبران مردی درا

گزین کن از این لشکر صد هزار
بر این پیوش آید بکارزار

اگر زنده ماند یکی از صد هزار
مرا مرد شمار ای شهریار

علی را بگفت ای یل پهلوان
اباگاه کینه چه شیر ژیان

مجو کینه سروران مرا
بکن هیچ جز دشمنان مرا

علی گفت ای خسرو خسروان
درین قلعه هستند تو را بندگان

که باشند سزاوار خون ریختن
بگو جمله آیند در پیش من

بگفتا که دارم فراوان اسیر
به بند گران بر نهاده اجیر

اسیرند از لشکر مومنان
چو سالار احمد چو سرور روان

یکی سعد وقاص خالد دگر
همه مرد جنگی و پر هنر

همه شیر مردان فرخاش گر
صد ده از آن غازیان دگر

بفرمود خسرو بیارید شان
همه پیش این نامدار یدشان

علی گفت نیک آید ای شهریار
بیاور همه زود پیشم بدار

روان گشت جلاد اندر زمان ... بزندان سوی خالد باوران
بیامد بزد بانگ بر اهل دین ... بخالد بگفتا بسعد گزین
شمار افراز آمد اکنون اجل ... ز خشم شهنشاه گشتند خجل
غریوی برآمد ز اهل نبی ... دل جان یاران ازان شد غمی
بگفتند آخر دریغا رسول ... دریغا علی فخر زوج بتول
دریغا حسین دریغا حسن ... دریغا علی مفخر انجمن
اگر حیدر از ما خبر داشتی ... چنین جای ما را نمیگذاشتی
دریغا کجائی ایا حیدرا ... دریغا کجائی ایا صفدر [illegible]
همه نوحه کردند بایکدگر ... بزد بانگ جلاد کافر دگر
که چندین چه نالید خیزد کنون ... همه یاوران آمدند پس برون
ببردند شان جمله بی علی ... نگه کرد حیدر امام ولی
چو یاران بدیدند روی علی ... بگفتند ان پادشاه جلی
نمودن تو روی علی را لما ... که تا او کند ما را ازین غم رها
علی دید رخسار یاران خویش ... جگرها یاران ازان گشته ریش
همای گفت شاه هیچ تا بسند ... که بندم چنین شان بزنجیر بند
بفرمان بایند ها را اکنون ... کشانیده از دست باشان برون
بفرمان شه برگرفتند بند ... که بر جان ایشان نیاید گزند

علی

علی گفت ای خسرو نیک نام ... همه آرزوها بکردی تمام
بفرمای تا اسپان آورند ... بشمشیر تیر کمان آورند
همه با صلاحان بمیدان در آر ... برآرند زین پشت کاین دمار
ملک گفت چون مرکبان آورید ... سراسر بتر نفس غازی برید
هر آنچه بخواست آورند پیش ... سوار شدند این همه اهل کیش
سوار شدند ان همه دوستان ... گرفتند شمشیر تیر کمان
ایا خالد صعد گردش مصاف ... همی گرد حیدر ز جلا طواف
بکار علی تنگدل گشت امیر ... علی را بگفت ای سوار خطیر
علی را بگفت ای یل پهلوان ... ایا یکه کینه چه شیر ژیان
چرا طعنها را همی کنی ... تن خویشتن در جنگ رسوا کنی
علی گفت شاه عجب گفته ... تو بر جان ایشان تو اشفته
نه بینی که مردان نیزه ور اند ... به تن هر یکی رستم دیگر اند
سواران دسته گردان دلیر ... تن فیل دارند به نیروی شیر
مرا خود دریغ اید ای شهریار ... بقصد چنین مردم نامدار
علی را بگفت مگو اینچنین ... شکستن برارم بر روی زمین
علی گفت شاه عجب آدمی ... ندیدم بسون تو من آدمی
ب زرم جزا این همه تیر شان ... ز گفتن بگویم من اندر زمان
جز انکه بمانیم من ها تمام ... بهبینی تو ای خسرو نیک نام

که اول بگو هست ایزد یکیست　　محمد رسولست و تاج هدیست
پس آنگاه به خالد برادر درو　　چنین گفت ای خالد نامجو
شهنشاه ملک زید بن منطرشی　　شنیده بانکو اندران هم در برشی
شنیدند که آن غازی کار گفت　　ظلم کرد با مرگ اندر و جفت
بگیرید او را به بند بند زود　　بریزید خونش به تیغ کبود
علی گفت ای کافر خیره سر　　هما نا ندارد ز کارم خبر
چو من مرد باری کرم باشی تو　　چه بینی به میدان فرخاشی تو
شوی فاطمه حیدر صفدرم　　که بن عم داماد پیغمبرم
بگو از دل پاک ایزد یکیست　　محمد رسول است تاج هدیست
پس آنگه بخالد برادر برد　　چنین گفت ای خالد نامجو
برون کن تو تیغ اندرین جایگاه　　که آورد ازین قلعه چند سپاه
خروشی برآورد خالد چو شیر　　نعره زد سعد و زبیر دلیر
زصند و تهانک مردان جوان　　برآورد سر هر یکی از جیب
کشیدند هم تیغ الماس رنگ　　خروشان چو شان در شیر پلنگ
نهادند تیغ اندران کافران　　برآمد خروشی ازان کافران
بیک لحظه آن مردم بی هنر　　همه قلع کردند زیر و زبر
ببریدند چون سیل خون ملان　　زخون یلان جوی خون شد روان

زن

زن مردان قلعه کشته شدند　　همه بیدل سخت کشته شدند
بگفتند شاها تو فریاد رسی　　که هرگز ندیدم چنین حال کسی
که هرگز چنین حال کس را مباد　　زن حال فرزند دایم به باد
فرو ریخت آتش ابا فرق سر　　چه چاره کنم اندرین کار سر
ز کینه بزد بانک بر حاجیا　　بگفتا بگاه گشتید واجیا
تو آوردی او را بدین حصن زن　　تو کردی چنین کار در کار زن
بدو گفت حاجب بگو این چنین　　جگر دم چه سان ای خسرو نیکی
مراتن چنین بد که باز یک رحمت　　خبر داشتم آخر که او حیدرست
دگر خسرو آورا نیاوردمی　　دل شاه خود را نیازردمی
چو آمد بدین کونه کین کار بود　　یقین دان که تاج اسیر تو بود
تو کردی تجارت خود ای دشمنی　　بود کر همه ریش خود بر کنی
بگفتا زهی حاجب بی وفا　　وفا را مکافات کردی جفا
بنور وزیران خود کرده رد　　چنین گفت ای کافر نامجو
که با من بگوئید خود چون کنم　　کنم آورا ازین حصن بیرون کنم
وزیران بگفتند اندوه مدار　　جوابش بگوئیم ما هر چه را
چهل مرد نقاظ اندر زمان　　فرستاد اندر کمین که نهان
بدان تن بگفتا که حسن با علی　　بگردم بمیدان چو شیر یلی
پس آنگه برون رفت چون کوه قاف　　به پیش علی رفت چون کوه قاف

بگفت ای علی تو در انگیختی — از این قلعه در بار خون ریختی
بزد بانگ بر وی علی مرتضی — بگفت ای سگ فاجر بی حیا
جنانت کشم من بدین ذوالفقار — که مرغ هوا بر تو گرید زار
بزد ذوالفقار و درق پاره کرد — لعین را در آن حرب بیچاره کرد
سپردار خود را بگفتا همین — بیاور تو آن درقهٔ آهنین
که درقه آورد ز آهن بسیم — مکلل بدر و مرصع بسیم
جلاجل بگردن در آویخته — نشان را در آن جوهر آمیخته
علی گفت این درقه را منکر است — کز اندر بر آن سنگ کافر است
ولیکن جوابک دارم از این — بر انگیخت مرکب ز روی زمین
بدان تا زند ذوالفقار بر علی — سپردار مردان شیر علی
ز تیغش هر آنچه که رفت بخت — علی از پی ذوالفقار بر دست
برون آمدند از کمین که نهان — ز دندان شکن اندر علی از نهان
چو حیدر بدیدند بگفت ای خدا — درین جو دانش مرا رهنما
چو یاران بدیدند علی را عیان — بگردند سر را سوی آسمان
بگفتند خدا یا تو دشمنان — علی را بفریاد رس این زمان
بگیری دل مؤمنان را مسوز — چراغ دل مؤمنان بر فروز
حسین حسن را مگردان یتیم — دل دوستان را مگردان دو نیم

یکی هاتف آواز داد از سما — علی را بگفت ای مکان سخا
تو بر خوان یکی فاطمه ای علی — ببندش بسی خدا را ولی
بخوان فاطمه یاد بر خود دمید — شد آن آتش اندر هوا ناپدید
شنو زید موتر از اعفان او — نفرمان حتی توانای او
کسی را که جبار یارش بود — ملایک الکلی نگارش بود
بزد بر سر آن لعین ذوالفقار — اگر مؤمنی این سخن یاد دار
ز سر در گذشت ز حلقوم سر — فرو رفت تیغ علی تا کمر
ز جا کرد تیغ اندر گذشت — لعین با فرس جمله دو نیم گشت
روایت کنند بعد از این یکسحر — که تیغش تا بمحراب در
بلرزید آن مسجد منبرش — بگفتند یاران که تیغش
که یارا بگو ای امیر جهان — مگر زد علی ذوالفقار از زمین
بگفتا علی زد با مر خدا — بکرد از بر قلعه جان فدای
پس آنگه حاجب شاهی نشاند — سراسر همه کودکان را بخواند

قصه پرسش بهمن ضعیفه همه کودکان را سوی خانها از حضرت امیر المؤمنین ع

فرستاد با خلعت جامها

با علی قبله امید تو ای — با علی گنج نوید تو ای
بخدا جز تو کس ندارم من — جز تو فریاد رس ندارم من

یا علی

ملا ... علی حسین

در دلم یک امید فیهان تست | گر بداری از لطف آن زشت
مکن از لطف چون بشی نومیدم | به برآور ز رحم نهان امیدم
چون تو ای بهترین جمله جهان | وصف فضل تو نیست حد زبان
انبیا را تو بودی راهبر | اولیا را تو ... سرور
ظاهر اگر نبوت ننمود | رونق کار انبیا تو بود
بهتر از تو نبود نبی کسی | اندرین باب قصها است بسی
بود از اصحاب بهترین نام | شیعه پاک دین صعصعه نام
چون بجنگ احد شیر مردان | دید در زخم بان خوف کمان
داشت چون درد بال سرور | چند روز بخفت بر بستر
صعصعه رفت پیش آن سرور | پس درآمد برای خدمت
گفت شاها تو مخزن کمال | دارم از حضرت تو یک سوال
گر بود رخصت بتو گویم | ورنه لوح سخن فرو شویم
شه تبسم نمود گفت بگو | آنچه مطلوب خاطر است بگو
لیک نسبی کسی که او نادانست | اقوام خود بیند نازنیانست
گفت شاها تو بهتری یا بود | به ز تو آدم خجسته وجود
گفت آدم چو در وجود آمد | بر فلک قبله سجود آمد
گشت واجب سجود آدم از آن | که درو بود نور ما پنهان

رافع

رافع جرم صانع انجم | منع کرد او ز خوردن گندم
او نه ممنوع شد بمنع خدا | خورد گندم گرفت راه خدا
گرچه گندم حلال بود بما | هرگز او را نخورده ام حقا
صعصعه از نبی درود سلام | گفت صدقت یا امام انام
گفت زد نوح حضرت طاقت چاک | بد دعا کرد قوم خویش هلاک
من نکردم دعای بد هرگز | بد نخواستم بقوم خود هرگز
صبر در محنت بلا کردم | صد جفا دیدم جفا کردم
پسر نوح نیز کافر بود | کفر او پیش خلق ظاهر بود
پسر من هم گر سواره غنی | هم شریک گر عالم الخفی
صعصعه گفت یا علی صدق | که تو پیش کردگار ز خلق الحی
گفت شاها تو بهتری ز خلیل | بخدا بهر چه بگو بدلیل
گفت شاه نجف که ابراهیم | کرد درخواست از خدای کریم
که عیان ساز بهر این بنده | که چسان مرده را کنی زنده
ایزدش گفت ای خلیل مگر | نیست نزد تو قدرتم باور
گفت دانم یقین اندر دل | اطمینان دلم کند حاصل
پس بفرمود قادر قدوس | که کلاغ کبوتر و طاووس
با خروس ببر تو سر ازین | تنشان بلب ساز در هاون

مهمل کن دگر بهم هر چار ... سر یکایک ز هم جدا میدار
انکه اورا بهفت قسمت ساز ... هر یکی را به تیشه انداز
پس سر هر یکی ازان مرغان ... گر بر کف نام او را خوان
بان که هرزه چگونه بهم ... آید زنده می شود در دم
تا شود بر تو حل این مشکل ... اطمینان دلت گشته حاصل
پس خلیل این عمل بجا آورد ... مشکل خویش را بدان حل کرد
من سلونی ولو کشف گفتم ... هر کرا از مشکلی تمام گفتم
بلکه حلال مشکلات منم ... مظهر کل کاینات منم
هر چه خلق خدای ذوالمن است ... اختیار همه بدست من است
صعصعه چون شنید این گفتار ... گفت صدق یا شاه ابرار
پس بگفت از کرم اژدرها ... که تو فاطری و با موسی
گفت موسی بوادی ایمن ... داشت منظور حضرت ذوالمنن
عصا را فکند اژدر شد ... دید موسی ز بیم مضطر شد
گفت ایزد مکن خوف چیست ... که بتغیر انچنان عصا شد
لیک موسی ز اژدها ترسید ... لا تخف از خدا اگر شنید
من بگهواره چار ماه هنوز ... انچنان اژدهای عالم سوز
که تو هم دیدنش بیاد است ... که چه نخچیر سیاه را بشکست

باب

تاب جنگش نبود هیچ آدم زاده ... زانکه بد هم خروش عالم را
سوخته از دست چه کوه چه سنگ ... کس نیارد تاب او در جنگ
چون درآمد بشهر آن اژدر ... رفت از شهر زیر شهر جمله بدر
قصد من داشت اژدهای دمان ... سوی من گشت همچو فیل دمان
دستهارا ز بند بگشودم ... گرچه در مهد بسته بودم
هیچ از بیم او نیاشفتم ... دو لبش بر خم دلیش بگرفتم
تا بدم ساختم بدو پاره ... خلق از هر طرف بنظاره
دستم آن اژدها چنان بدرید ... که یکی قطره خون بمن نچکید
چار صد ذرع طول آن اژدر ... در میان حجاب پرده بدر
صعصعه گفت یا علی ولی ... ای سخی بشنو خلق من بجلی
لیک از لطف خویشتن بنما ... که تو را افضل چیست با عیسی
گفت مریم چه حمل عیسی داشت ... کنج بیت المقدس او جا داشت
چونکه نزدیک وضع حمل رسیده ... این ندا از فرشتها بشنیده
که ازین خانه رخت بیرون بر ... بار خود را ببر بسوی بیرون بر
زانکه این خانه ولادت نیست ... این خبر چون بعبادتش بیست
مادر من چه وضع حملم داشت ... هیچ جا کار او نیامد راست

من چو واقف ز سر حق بودم گفتمش کعبه است مولودم
نیست غیر از درون کعبه مرا جای ظاهر شدن بامر خدا
مادرم گفته کعبه بسته درست رفتن آنجا نه کار مختصر است
خانهٔ کعبه جای زادن نیست بلکه ارکان در کشادن نیست
که کلیدش بدست بوجهل است آن سگ زشت خوی نااهل است
مادرم بود در سخن با من که بفرمان حضرت ذالمنن
از ملائک جماعتی دردم ره نمودند خوشدل و خرم
مادر مرا ز روی مهر و وفا بر گرفتند همچو گل از جا
در درون حرم نشاندندش طبق نور بر فشاندندش
پس بکعبه درآمدم بوجود زان سبب کعبه راست نیز سجود
هیچکس در درون کعبه نزاد جز مرا این مقام دست نداد
چون شدم در درون کعبه عیان گشت از آن کعبه قبله اعیان
ورنه کعبه مرا شدی مولود کی شدی کعبه خلق را مسجود
پس در آندم درآمدم بوجود منظر طاق کعبه برتر بود
همه تنها ز پا افتادند سر بپایم بسجده بنهادند
از ملائک جماعتی برون ز حد زمر بود آنجا بخدمت مادر
در صفت آسمان گشاده ملک تن خود را نثار کرده فلک
گشته افلاک انجم دوار طبق نور از بران نثار

وصف

وصف او را بود اگر صد سال کی از صد یکی رسد بکمال
گفت شاه یقین بود حقا که تویی بهترین خلق خدا
در جهانی اگرچه مملکت نیست بر سلیمان بگو که فضلت چیست
گفت او سلطنت قبول نبود دلم از مسکنت قبول نمود
نام من در یکی جهان بودش زان مسخر همه جهان بودش
گر بداند ره حقیقت را دادمش من خدیجت کبرا
کرده‌ام اتفاق مولا را داده‌ام شرط طلاق دنیا را
ظاهرا گرچه مسکنت کارم لیک ملک چو کون چون دارم
هست ملک مرا چو صد کشور صد سلیمان سپاهی لشکر
لیک شاه یقین بود حقا که تویی بهترین خلق خدا
در جهانی اگرچه مملکت نیست بر سلیمان بگو که فضلت چیست
چه سلیمان چه یوسف داود چه عزیز چه صالح چه هود
چه شعیب چه شیث اسماعیل یوشع یونس چه اشموئیل
چه رسل چه ملائک چه انس چه جهان خدا چه نوع چه جنس
هر یکی پرتو جهان هستند قطرهٔ از محیط نور احمد
العرض من محیط نور حقم مرکز مظهر ظهور حقم

هرچه هست قطره ایست از دریا / عالم از بس زلجۀ دانا
هر گهر کامد از عدم بوجود / قطره از محیط فضلم بود
من و تو شاه رسل زیک نوریم / لیک در چشم غیر مستوریم
صعصعه گفت یا شه امجد / تو بگو زین بهتری یا احمد
گفت آخر قسم بحق خدا / هست احمد علی علی او را
بار گفت مصطفی یا حسن / تو جان گستر منی به بدن
گفت صد بار جمله لحمی / کرد تکرار دمک دمی
بلکه گفتا که من منم تو جان / سخن زین بلند تر شنو ان
پس منم سر حق و جان نبی / ابجد زین نکوتر بیان چه میطلبی
تو بجان زنده جان بدل زنده / دل بسر زنده است پاینده
پس از انجا تو معنی ان سر / تا نخود بر تو سر من ظاهر
کیست غیر از خدا چه داند کس / جز خدا این ورق نداند کس
نتوان بعد از ان ورق خواندن / که بود سر حق برون ز سخن
صعصعه چون شنید این سخنان / گفت صدقت ای شه مردان
گر چه بود این درست بر همه / که تویی افضل جمیع امم
لیک هیچ اسم ز لفظ شما / بشنوم این حدیث روح افزا
تا علی فارغ کنم کارم / کیهان تا جهان کند کارم

کنهم

کنهم عفو کن برحمت خویش / نا امیدم مکن ز رحمت خویش
رحم کن بر من غریب فقیر / چون فتادم ز پا ز دستم گیر

قصه کشتن علی اسود دوستان را مراد و کام برآرش و کشتن منجر حیدر
شیعیان را حزین خار عدار

سر این قصه است بنام خدا / بهتر از هر سخن کلام خدا
پس از آن ذکر نعت عاشق / ذکر توحید ذکر انعامش
هست هر ذره ز ملک وجود / مظهر جلوه است عین شهود
لاجرم پاک تا سر عالم / هست آینه جمال قدم
مدعا زین ظهور دانی هست / جلوه حسن مصطفی و علیست
مصطفی و علی یکی دانند / بیخبرانند در ره منکانند
وصف این آن چه نیست وصف زبان / قصه بشنو از فضایلشان
بود در اصحاب حضرت احمد / شیعه نام او علی اسود
بالعمر بس کز نیز از سیاه / کرده از چشم سفید نور سیاه
اعز ز دوران نداشت فرزندی / بود از این غصه در دلش بندی
باره گفت با رسول خدا / بهر مطلوب او نموده دعا
جبرئیل آمد و سلام آورد / بر رسول از خدا پیام آورد
که علی اسود از نبه فرزند / دل نیابد که افکند در بند

نیست امکان هیچ فرزندش — که نداریم نسل و پیوندش
لیک فرزند مردم دیگر — که بفرزندیش در آرد بسر
او شود چون پدر نگهداریش — می‌شود حست مدعا کاریش
این حکایت ادا چو کرد رسول — شد علی اسود شقی ملول
لیک هر سوی جستجو میکرد — پیش هر قوم گفت گو میکرد
تا مگر کودکی بدست آرد — که بفرزندیش نگه دارد
سوی دیری گذشت یکروزی — دید ترسا زنی غم اندوزی
داشت آن زن بدو یتیم پسری — بی نوا ابتر و بی پدر و سری
گفت ای مادر برهنه پسر — بمنش ده که او بود بهتر
که بفرزندیش نگه دارم — حق فرزند بر بجا آرم
ملک مالی که باشدم یکسر — دهمش چون پدر نعم به پسر
گفت آن زن که می‌دهم اما — که بیاوری سه شرط بجا
اولا آنکه سنتش ندهی — چونکه اسلام بر دفش نرهی
ثانیاً آنکه بعد هر یک سال — بفرستی که پیش من خوشحال
چون علی اسود این شرط قبول — کرد آورد و قصه پیش رسول
چون علی و آن سخن شنید — بر هشتند و زیر لب خندید

گفت

گفت سنت ده و مسلمان کن — ~~[illegible]~~ دل او را قرین ایمان کن
لیک هر سال پیش مادر بر — خاطر مادرش بدست آور
سنتش داد پس علی اسود — هم از اسلام گشت او سرمد
اختیار سفر سوی دریا — بعد ازان شد علی اسود
چون بکشتی نشست با فرزند — رخت در موج بحر خیز افکند
سر برآورد و ناله از دریا — یکنهنگی چو کوه جان فرسا
گفت ای مردمان ز خورد و بزرگ — ور ز غرب تا عجم نهند ترک
هر که او را برادر است و پسر — خویش را افکند به بحر اندر
تن خود را طعام من سازد — خلق را در بلا نیندازد
ورنه خود را ز خشم کشتی هم — زنده بگسترم از شما یکسی
بشکنم کشتی و دل و خویش برکنند — تن بکام نهنگ افکندند
گشت چون نوبت علی اسود — خواست خود در دم نهنگ رود
مردمان حمله منع او کردند — پسرش را به پیش آوردند
چون فکندند در دهان نهنگ — شد صلح آن نهنگ گرد درنگ
گفت بود این پسر مقصود — عمر اینم کسی این نبود
چون شود معجز علی ظاهر — تابع او شود بسی کافر
رونق کار مرتضی باشد — قوت دین مصطفی باشد

این بگفت و نهفت شد پنهان — گشت کشتی براه خویش روان
از سفر چون معاودت کردند — هر کسی رو بخانه آوردند
که چرا کشته تو فرزندم — کرده نسل قطع پیوندم
بچه ملت روا بود تو بگو — که تو با برده نگاه فرود
بسرم را فدای خود سازی — خویشتن برکنار اندازی
هست در دین تو قصاص روا — میکشم از ره قصاص ورا
چون پیمبر قصاص جایز دید — که علی اسود از عوض بکشد
گشت تسلیم تا قصاص شود — و ز غم دشمنان خلاص شود
یک از آن گزان سه روز مهلت جست — برود پیش مادرش نخست
مادر خویش را کند بدرود — و ز پی وعده باز آید زود
صد نفر از جهود از ترسا — بود باز آن تا شریک در دعوا
جمله گفتند مهلتش ندهیم — یکزمان تیر رخصتش ندهیم
مگر آنکه حضرت احمد — خود شود ضامن علی اسود
گر نیاید پس از سه روز دگر — بقصاصش کشم پیغمبر
ضامن او شد بجان احمد — تا روان شود سوی مادر خود
چون روان زپی آن گبران — همه بر قتل او نشستند روان

همه

همه یکدل روان گردیدند — تا بنزدیک فرسخی دیدند
در زمان دستهای او بستند — سر او را بچوب بشکستند
سرنگونش بچاه افکندند — سر چاه را فراهم آوردند
چون علی ارشود بفقر برد — رخت هستی بباغ جنت برد
بعد ز موعد آن سگان بگسر — جمع گشتند نزد پیغمبر
شاه مردان علی در آن غوغا — بغزا رفته بود ... تنها
که بیارد علی اسود را — ورنه را من تیغ کن خود راه
از طرف از جهود از ترسا — آمدند بلند شد غوغا
حضرت مصطفی علاج نداشت — دست خود را بآسمان برداشت
گفت یارب بلطف خود تو بیان — محنت غصه و ظلامیم بیان
زین غم محنت رهان یارب — مرتضی را بمن رسان یارب
برسان مظهر العجایب را — شاه مشکل کشان غالب را
حضرت مرتضی علی در دم — برسان تا دوا کند در دم
در دعا بود بهترین رسل — که عیان گشت راکب دلدل
چون پیمبر بدید روی علی — تازه شد جان او ز روی علی
لیک او را چه دشمنان دیدند — جمله چون برگ بید لرزیدند
جان اعدا باضطراب افتاده — همه را دولت باز کار افتاد

شاه مردان چه دید غوغا را / از ازدحام جهود ترسا را
حال پرسید پیش پیغمبر / قصه را پیش شاه دین حیدر
کرد اشارت علی شه والا / که بیایند خلق در صحرا
تا ببینند از علی معجز / معجزی که کسان ندیده کسی هرگز
پس رسول خدا و شاه نجف / آفتاب خدا و ماه شرف
با همه مردمان ز پیر و جوان / سوی صحرا شدند جمله روان
کرد شاه نجف خدا را یاد / رفت بالای پشته ایستاد
گفت ای مردمان کنید نگاه / معجز مرتضی ز لطف اله
برد اول یکی دگر نیاره / کرد آنکه دو دست چوبی دراز
برد یک دست خود سوی دریا / دست دیگر بجانب صحرا
همه دیدند دست شاه نجف / تا بصد میل پیش در هر طرف
دست را چون کشید جانب خود / داشت در دست خود علا سود
داشت در دست راست سر ورد / آن نهنگی که خورده بود پسر
بد نهنگی ز کوه سنگین تن / باز کرده دهان غار دهن
شاه مردان چو حلق او بفشرد / پنج تن از دهان برون آورد
در سخن آمد آن نهنگ عظیم / کرد بسیار امام را تعظیم
گفت صد شکر از عطای خدا / که بدیدم عیان لقای شما

سالها

سالها عاشق شما بودم / روز و شب در همین دعا بودم
که ببینم مه لقای شما / دیده سر نهم بپای شما
کرد اشارت بپس خدای جهان / کس بستر افزون برم زدن
که توام سوی خود کنی حاظر / معجزی از شما شود ظاهر
تا بدین واسطه رسم بمراد / شکر آخر خدا مرادم داد
پیش از این هم نیست تاب نظر / لطف کن تا کنم به بحر نظر
شاه او را ز لطف خود انداخت / بار دیگر میان بحر انداخت
دیده آنکه سوی علی آسود / در تنش دید زخمها بجد
نه سر و تن درست نه دیده / استخوانش هم سرمه کردیده
آن پسر با چهار مرد دگر / که آمدند از دم نهنگ بدر
شاه مردان و مرکز ایمان / گفت با آن جماعت ای جان
که بار خدا ان برخیزید / باده در جام مد عار بریزید
در دم آن پنج از دم ~~حیدر~~ / زنده گشتند پیش پیغمبر
با همان رخت خلعت اول / بلکه اکمل ز اول اجمل
گشت پیغمبر الحنان خوشحال / که نباید وصف شرح کمال
مادر آن پسر مسلمان شد / از کمالان علی خرم اند
کافر کبر بکند و بیجاه / شد مسلمان بدست حضرت شاه
یا علی فارغ ستیز بختم / او فتاده بجز غم ز ختم

دلت من کرد در کنار آور   مردم از لطف برقرار آور
آرزویم گر باشدم در دل   سازد از لطف عام خود حاصل
کس ندارم بجز تو یا مولا   تا امیدم مکن بحق خدا
کام دلهای شیعیان بگر   ساز کامل بحق پیغمبر
تا بود چشم دهر پر نور   دوستان تو شاد دشمن کور

رفتن امیرالمؤمنین بغزوت بجنگ اژدرها

تا بود گلشن جهان آباد   شیعیان را غم ملال مباد

هر دمی صد هزار شکر تمام   منت لایزال لا یحصی
قادری را که آفرید جهان   علوی سفلی آشکار نهان
حکمت او زهر چه او برساخت   شکل دیگر شعار هر یک ساخت
هر کسی را بکار دیگر داشت   در دلم تخم مهر حیدر کاشت
شغل من ساخت بهر نعت نبی   مدحت حضرت علی ولی
کار من غیر مدح حیدر نیست   هیچ کاری ازین نکوتر نیست
همه فکرم مدح مولا شاه   فارغم از جهان و ما فیها
بس بود مدح حیدرم پیشه   غیر از اینم مباد اندیشه
مونسم جز علی مباد کسی   در دو عالم علی انیس بسی
بشنو این داستان جان پرور   از ولایات حضرت حیدر

بشی

پیش سلطان لشکر یثرب   هر کسی آمد از ره مغرب
بیک یک را شکم ورم کرده   هر یکی همچو خم شکم گشته
لاغر و زار ناتوان گشته   زرد چون شاخ زعفران گشته
قبض می‌کرد بود حضرت آن   بود در دی چه عالیشان   وجه
گفت پیغمبر ای وزیرم من   بلکه در ملک خود امیرم من
بر شمار از پی درود و سلام   داده به شمس مغرب پیغام
که دریدم چه باز مکتوبت   گفتم از جهل خویش نا خوبت
بندت از جهل خویش نشنیدم   لیک اکنون سزای خود دیدم
که یکی اژدها شده پیدا   کام آن جهان تنگ کرده دردها
اژدهائی نه بلکه شیطان شده   کشته از کین چهار مانا گاه
گر شود جمع خلق همه جهان   جمله را در دمی کند بدهان
نام فرسنگ کس نمی آرد   سنگ در آن بام در گدا را زد
هست رودی که جمله خلق جهان   بخورند آب است آبا کو
سر آن رود کرده آن منزل   کار ما سر بسر شده مشکل
چون خورد سیر طعمه آن اژدر   آید و قی کند براه اندر
هر که آن آب را خورد پس از آن   شکم آن ورم کند از آن
تا بزانو شکم فرود آید   یکدم از درد دل نیاساید
چون ز دلت نیاید این تدبیر   ممکن از دفع این بلا تقصیر

بفرمانت

تا ندارم سر [illegible] | دلت امید ما و امانت
چون بمیر شنید این گفتار | در سه نوبت بگفت با جعفار
بن جوانش بگفت لا دغم | که فرو رفت عافران را دم
تا که جبرئیل پیک دین احمد | گفت با سید رسول احمد
جز علی در جهان که حد دارد | که بدین جنگ رو براه آرد
که تواند بجز علی زنهار | که بدان اژدها کند پیکار
که تواند بجز شه مردان | نکرد سوی اژدهای دهان
امر حق شد که سرور غالب | والی دین علی ابو طالب
پادشاه سریر جاه جلال | آفتاب منیر اوج جمال
علم فتح و دولت افرازد | سایه بر ملک مغرب اندازد
کار آن ملک را دهند سامان | دهد از لطف رونق ایمان
شاه مردان علی ز جا برجست | در زمان آلت دعا بربست
نور رخسار او جهان آراست | کآفتاب رخش جهان آراست
سید اولیا شه غالب | دالت راه آن بجانب مغرب
همرهش حضرت حسین و حسن | خالد مالک ابو المحجن
عمر معدی سه هزار سوار | رفت همراه آن شه ابرار
پس شه دین ساقی کوثر | سوی بغداد کس [illegible] نظر
رفت همچو غضنفر دژم | الم و سینه و ورم ز شکم

حاشا نه جهد کجی رو

پس شه دین

پس شه دین چو روی آن بگشود | راه ایمان بهر کجا بنمود
همه را تحت شغل بخشید | در دو آن جمله را دوا بخشید
آنکه از طی ارض در یکدم | سوی مغرب زدند جمله قدم
پیش او رفت شمس قیس وزیر | گفت اینک رسید امیر کبیر
یعنی بغرماتو از ره تحسیان | که به بینند نزد شهر را آئین
همتان رو بمقتدا آرید | شرط تعظیم او بجا آرید
شاه شمس این سخن قبول نمود | لیک شمعون وزیر دیگر بود
گشت مانع ز جهل کینه قهر | بست بر شاه اولیا حیدر
سوی در رفت مالک اژدر | تا به پرسد لبب زنش در
لیک نز شمس بود شرمنده | سر خجالت به پیش افکنده
گفت شمعون بمالک اژدر | که برو با علی بگو تو خبر
کمان سخنی [illegible] نباید گفت | که چنین شهر را بگیری مفت
گر کنی دفع اژدها نخست | بیقین قول فعل تست درست
ورنه کار زد رست تو ناید | گر بکار خود روان شاید
در همین لحظه شور غوغا شد | روز محشر بشهر پیدا شد
عرش کوس و ناله کرنا | رفت بالا گنبد والا
غلغله در میان شهر افتاد | حوارت از سوز مرد و زن فریاد

غلغله در میان شهر افتاد | خوالتبار سوز مرد و زن فریاد
کامد اژدر از جای خود بیرون | شد ز بیمش دل خلایق خون
زان سبب دو انثی هر کسی افغان | که ببرنسال اژدهای دمان
از تنگ چاه چون برون جستی | نعره از تحرح بسوسستی
خلق بجد ز بیم او مردی | هر که می‌دید جان بسر دی
چون نمودن نشان لفارها و نفیر | که از آن باید شس گو گفت خو تیر
حضرت شاه زیر لب خندید | شکر حق گفت شادمان گردید
که رسیدیم ما بسی بمحل | که بتوفیق حتی عز و جل
دفع اژدر کنیم فتح حصار | طبق مطلوب ما شود هر کار
پس سپاه علم بالک داد | خود سوی اژدها عنان بگشاد
پاره راه رفت حضرت شاه | نوجوانی بدید بر سر راه
ماه روئی ولیک زرد ضعیف | لاغر و زرد خسته حال خفیف
چادر سنگ بر بو او بر تر | سوخته بر مثال خاکستر
پس بفرمود حضرت مولا | ان جوان را ز لطف داد شفا
شد مسلمان جوان بدست امام | یافت تشریف خلعت اسلام
پس به پرسید حضرت مولا | حالت ان جوان ان صحرا
گفت از سهم نعره اژدر | گشته ام زرد لاغر مضطر
آتش افروختن اژدهای دمان | کو به صحرا چنین سوختن از ان
ماند

بشنو

ماند در نیمه راه پس لشکر | شاه دین رفت جانب [illegible] لشکر
شاه مردان بنیاد دست ستان | عطف دامان خویش زد به میان
بهر امید شاه تخت جلال | می‌شد امیر دلدلش دنبال
قدمی چند چون برفت امیر | چشم دید تیره تر از قیر
چشمهٔ بس عمیق چون عمان | بود آبش سیاه چون قطران
اژدهای آدمی چه شنید | سر بر آورد شاه دین بدید
نظر تند سوی شاه انداخت | که تو گفتی دلش ز جا برخاست
بس کمند نظر فکند اژدر | باز سر داد اژدهای اژدر
کرد ما نند صد هزار کمند | می‌کشیدش دلش و جان نکند
پس چنان نعره امیر کشید | که شد از بیم اژدها دم گیر
بحر دافتاد بگریزان اژدر | باز سر داد اژدها از زر
نفی داد در زمان آواز | کان شه دین امام محرم راز
ذوالفقار هم دم برون آورد | دفع کرد آتش از دم اژدر
چون یام خدا امام انام | بدر آورد تیغ را از نیام
باز کرد بند آتش و بنشست | اژدها را ز بیم در ته چاه رفت
حضرت شاه نیز از پا | خیز کرد بچاه رفت فرد
بود چاهی بسی عمیق سیاه | رفت او ماه اوج چاه بچاه
بود آن چاه تیره تر از گور | گشت از ماه روی او پر نور
در ته چاه هر طرف کر دیده | اژدها را بهیچ جا ندید

هر طرف دید خون بسیار ریک … دید در جانب دگر غاری
بسته آن غار را دری ز آهن … اندر هم آنجمه روشن
خون همی دیدش دم روان بر در … باز کردند در زمان آن در
دید تختی بلند شد ۴ نه … داده جا در میان آن خانه
تخت آراسته بنور رخش … طرفه دیوی نشسته بر سر تخت
بر جبینش جراحت کاری … خون ریختی او نشسته جاری
کرد آن دم که شاه در عجب … مثل دیو را بوزه شکست
از دم سوراخ بینی چشمه … کشته از خون آن نهر بود
الغرض دیو شه هراجون دید … رعد شان از ره غضب غرید
که منم آدم این خورجان شما … که خدایی که در دل الست خطا
گر تو را صد هزار جان باشند … که ز دست منت امان باشد
پس یکی سنگ از زمان بر بود … که بکوه احد برابر بوده
بشر اول و حواله نبود … شاه دین دلیت ذوالفقار گشود
زد بر او آن چنان که رخت دو نیم … در دو کاه و ماه امید بیم ۵
دیو گفتا که ضربت دیگر … گر زنی بر سرم بود بهتر
شاه گفتا که بس بود یک ضرب … که بداند کسی که از من ضرب
پس بر آورد نعره زین … که در آئینه کرد قاتل من
مدد میدشی امان بگیرید شما … خون من ز تخت خون بر بنرید کی
در دم آن دیو صد هزار هزار … جمع شد گرد حیدر کرار

که شاه بچاه جست

حضرت

حضرت شه اولیا چون دید … نعره حیدری رسید کشید
پس بهر ضرب ذوالفقار دو دم … صد از و بور ریخت بر سر هم
شاه هر چند داد مردی داد … هر دم انجیل میشنیدم یاد
شاه از آن کار سخت ماند عجب … بود در جنگ تا سه روز و سه شب
در محل نماز شاه حجاز … چون میان میهمان شدی بهر نماز
خود چنین بخود ذوالفقار در میدان … جنگ میکرد باهم دیو آن
نشسته لشکر ریخته تر انداخت … گرد شاه از شب سیاه خلاص خواب
ناگه دیو از چاه شق کرده … نوجوانی چو ماه کرده پدید
بر سر او نهاد تاج از زر … کمر او مرصع گوهر
جام خسروانه پوشیده … پای تا فرق آن لشکر
صد غلام بیرق زهر طرف … دو فرزندان ماهی بکفی
شاه دین گفت کای جوان کو … کیستی قصه تو حسن بگو
آن جوان گفت صد درود سلام … بر تو ای شاه کشور اسلام
ای تو سردار دین امام همه … آسمان تو قبله گاه همه
مقتدای … و انس و ملک … تابع امر تو زمین فلک
بر … تو حمد شکر او … کس نمی بود در برابر او
چون تو بودی جنگ بر علم … هم درانداختم … باهم
کشته در دست تو مسلمانم … مجمعان بر طریق ایمانم

[illegible]

دیگر آمد بود او ... پیکر — که تو کشتی بذوالفقار دو سر
دختر خویش نامزد با من — کرد آن حیله گستر ناایمن
پدر من چو از جهان بگذشت — عهد را بشکست دشمن من گشت
دختر خویش را به بنده نداد — در صد غم بروی من بگشاد
تخت و رخت برادر من ستاند — داغ حسرت بسینه من ماند
دوش دیدم بخواب وقت سحر — آفتاب جمال پیغمبر
که مرا گفت در زمان برخیز — رو بدامان آن جناب آویز
در فلان جا و بیکسند بچاه — دیو بچه آن نفس تنها
دشمنت را فکنده سر از تن — تو برو سر بپای او افکن
چون ببینی جمال امام — برسان از منش دعا و سلام
که مراد تو را کند حاصل — گشت دارا لطف خود روان
غنچه سان شاه اولیا خندید — لب بقصد دعا بجنبانید
گشت دیوار خانه شق آنگاه — روی بنمود دختر چون ماه
روی چون آفتاب تابنده — در دل ماه تاب افکنده
شاه دین ماه روی او را دید — برقع افکنده چشم را پوشید
دختر از حسن خلق لطف کلام — بر شه جن و انس کرد سلام
شاه پرسید از او که احوالت — که تو را چیست خود بگو حالت
گفت این دیو را من دختر — که فکند از سرش بتیغ دو سر

عاشق روی این جوانم من — از غمش زار و ناتوانم من
داد او دل باین جوان پدرم — سوخت آخر بداغ او جگرم
تو کنون حجتی بجانم نه — از ره دین بدین جانم ده
شاه دین او بش مسلمان ساخت — بعد از لطف جفت جانان ساخت
آن همه امید دار را مراد — خطبه خواند و بگد گزی داد
همه دیوان که جنگ میکردند — روز طاعت بدر آوردند
جنگ بودند حکم بدر نشی — جمع گشتند سر بسر سرکش
رو نهادند همه بدره دین — رو نهادند بر ره شه دین
عهد کردند بر شه مردان — که تو رو زنده بود از طغیان
زانطرف شاه شمس را شمعون — داشت با مومنان آن ملعون
آن همه شهزادها همه از روز — جنگ کردند با عدو هر روز
همه شب بالای کوه برده پناه — روز بود بدر جدل بیره
پس بگفتند مومنان با هم — نزد شهزادها بچندین غم
که نداریم از امیر خبر — که چرا دیر کرد آن سرور
دور بودند حضرت مولا — مست دور طریق و ... صفا
در ره ... خیمه خطا است — که ندانیم که خواهد تو کجا است
جانب چاه آمدند آنگاه — بود دلدل ملول بر سر چاه
گفت مالک بدلدل دانا — که کجا رفت حضرت مولا

کرد دلال بچه اشارت او / که شه دین بچاه رفت فرود
آنکه گفت شاه دین به سپاه / که بیاید برون کشند از چاه
پس بهم جستی ز ریگ آن چاه / بدر آمد ز قلب چاه اما
در شنیدند دختر شاه خبر / صف کشیدند شاه را بی سر
شاه دین سرگذشت خویش تمام / گفت در پیش لشکر اسلام
شاد گشتند هر چه شهزاده / گشت اسباب عشق آماده
هر طرف رفت این حدیث خبر / کر بدانست مومن و کافر
شاه شمس این حدیث سرتاپا / چون شنید از زبان مولا
منفعل شد ز کرده بد خویش / وز خجالت فکند سر در پیش
گفت شمعون شوم زانگاه / باز گردی مرا ز خدمت شاه
پیش آن رفت با همه لشکر / پیش کش کرد مال و هم زر
شد مسلمان مع تابعان دین / گشت روشن دلش بنور یقین
بعد یک هفته سرور غالب / باز آمد بجانب یثرب
چون بنزد نبی رسید آمد / بر کمال تواضعش آمد
شادمان شد دل رسول الله / از قدوم شریفش چون بد شاه
یا علی حال غایب و حاضر / شد بپیش تو همچو ظاهر
شرح حالم بر تو حاجت نیست / چاره خلق بجز عبادت نیست

یا علی

یا علی فارغم که صبح الست / گشته ام از شراب مهر تو مست
آنچنان کن که مست تو مخمور / باشم از جام مهر تو مخمور
یکدم این مستیم نگردد کم / بلکه ذوق فزون شود هر دم
روز محشر که خلق در مانند / نامه را هر کسی که بر خوانند
نامه حسن بود زیبا تا بسر / مدحت شاه اولیا حیدر
تا بود خانه سپهر آباد / دولت شیعیان بخلد باد

رفتن قنبر بدنبال آهو و گرفتار شدن

شکر پروردگار عالم بالا / که مرا داد دولت از بالا
سخن ما مرا ز راه شرف / کرده تقدیر بمدح شاه نجف
فارغم سخت از غم کونین / سخت مشغول مدح بوالحسنین
بوالحسن ابن عم رسول الله / سر حق بهترین خلق الله
هر که یکبیت مدح او بنوشت / صد هزاران هزار یافت بهشت
هر که یکبیت وصف او شنود / از جمیع گناه پاک شود
عبد رزاق ابن ابراهیم / مدح خوان علی ز طبع سلیم
گفت باشد پسر برادر من / همچو جان عزیز در بر من
گفته این داستان جان پرور / قصه از آب زندگی خوشتر
نظم کرد از ولایت مولا / تا بود یادگار ما و شما

فتح خیبر چو کرد حضرت شاه		با رسول خدا ز جنگ سپاه
رو بسوی مدینه آوردند		یکدو روزی چو راه طی کردند
خاطرش خرم و خوش دل		شب فرود آمدند در منزل
روز دیگر چو شد جهان پر نور		طرفه آهو وشی نمود از دور
بر تن آن هزار نقش نگار		گفت سلطان دین شه ابرار
که بیارند زنده اش بر من		که برم تحفه بر حسین و حسن
قنبر از جا چو برق لامع جست		کرد بیچون کمند بر سر دست
با کمان کمند تیر خدنگ		شد بدنبال صید چون پلنگ
حلقه کرده کمند را انداخت		همچو تیر شهاب آهو تاخت
قنبر اندر کمند اندازی		آهو نرگس تاز و آن نازی
تا بسر راه دهر برد قنبر را		خشم بر دل فزود قنبر را
تیر بهولست از کمان از کین		زن برو او زد فهان بس از کمین
قنبر از پس نگاه کرد چه دید		گبر کافر کشتی چو دیو سفید
مرکب برد از قدم تا سر		غوطه خورده به بحر خون جگر
گفت بیک مرا تو تیر مزن		حال این جمله را بگیر از من
دلت افکنده بر کمر بندش		همچو سایه به پای افکندش
خوالت تا خون بریزدش خنجر		خنده زد زیر خنجرش قنبر
گبر گفت این چه خنده است بجا		دم کشتن چه شیوه خنده چرا

گفت اگر

گفت اگر خواجه مرا دانی		زانکه بر من نگاه نتوانی
گفت آن خواجه را چه باشد نام		لقب نام او بگو تمام
گفت نامش علی عمرانست		شاه مردان شیر یزدانست
مهتر جمله بنی آدم		بهتر خلق و جمله عالم
چون شنید آن لعین بیهش شد		گفت لات و عزا مرادم داد
که علی چون بدانت آورست		بلکه آید دگر ز دنبالت
بر کنم اول سر از تن تو		بیش سرت زنم بدار من تو
چون شکار چنین بشد ار رم		دام آن از رو بدینسان رم
زان طرف شد ملول پیغمبر		از پی دیر کردن قنبر
بصلاح علی عالیشان		شد پیغمبر سوی مدینه روان
بعد از آن شاه اولیا حیدر		خود روان شد بجانب قنبر
در سه فرسخ چو رفت حضرت شاه		دید یک ز خیمه خرگاه
چون بنزدیک خیمه شد مولا		شد همان لحظه از قضا پیدا
جانب خیمه اسپ تاز او چون		آمد از خیمه دختری بیرون
دختری در نهایت خوبی		اختر آسمان محبوبی
سرو قدی ز باغ رعنایی		گل رخی با هزار زیبایی
آهو آمد به پیش او بسته		بد و شاه خوش دو نامه نوشته
اولی نامه خواند گریان شد		دومی نامه خواند خندان شد
پس به پرسید شاه فرخنده		شرح آن خط گریه و خنده

گفت یکی من اسیر ای آهو
پدرم پادشاه دوران بود
بود منصور شاه نام پدرم
قدر جاهش برون ز اندازه
برد در جنگ مصطفی لشکر
از پدر ماند ملکش نغز مرا
که ز ام الکتاب شوهر من
زان سلاطین یکی بود بحشم
بوده دایم بجنگ حرب علی
بود مضمون اولین مکتوب
که علی در غزای خیبر بود
بود اما بنامه دیگر
حیدر البته [illegible] رسید از بر
خنده کردم از آن که با کام
ما چه کردیم حال خود ظاهر
گفته شاه بحق [illegible] بشنید
منم اینجا غریب بازرگان
زان بسوی حبش چو دارم

خط حسام کرده نامه او
جمله عالمش بفرمان بود
تخت اقبال لشکرش بکر
قاف تا قاف رفته آوازه
کشت او را علی بتیغ و سر
که بغم [illegible] بند
که بیارد سر علی بر من
که بود روز جنگ مرد تمام
رفته بود او بکه سوی علی
که بمکه بنا نیم مطلوب
نشان مرا آه که بر بروز نبود
که کمر فتیم قنبر حیدر
تا بجا آورم خدمت وی
که بیارد سر علی شام
تو هم احوال خود بگو ظاهر
زود خواهی بدین [illegible] رسید
کرد عالم چو سلیمان تا ملادان
تا مگر مال خود بدست آرم

بس

بس سوی آب رفت زوج بتول
تا که حسام در رسید از راه
گفت تا که که این جوان خود کیست
گفت دختر که هست بازرگان
در پی مال خویش بو رانست
پس نشستند از برای طعام
شاه گفت این طعام بر شام
که بگفتا شراب بی تو خوری
مضطرب گشت گفت با دختر
که یک امروز مهلت آماده
شاه دین چون شنید مهلت داد
تا بیکسوی دشت گردن دید
با شش [illegible] هزار مرد سوار
شاه مردان علی به پیش دوید
ان جوان گفت علقمه نامم
برده بودم بحکم این لشکر
رفته حیدر بسوی خیبر بود
شاه مردان یافت آگاهی
علقمه این حدیث چون بشنید

بهمان بی نماز شد مشغول
نظر افکند سوی حضرت شاه
از بد [illegible] در دل و جست
کرد تاراج مال او دزدان
مدعا از دهر جانست
برد دختر طعام بهر امام
تو بهر از علی بگو تو پیام
ریخت در دادن [illegible]
که با برد با علی یکسر
وعده جنگ را نمود داده
وعده جنگ را نمود داد
در دل اکرد شیر مردی دید
همره آهن قبا و نیزه گذار
حال ایشان از آن جوان پرسید
سرور سروران ایا محرم
تا بدست آورم سر حیدر
زان در آرزو [illegible] بگشود
گفت حیدر منم چه میخواهی
تیغ کین بر کشید پیش دوید

شاه مردان علی امام مبین / کمرش را گرفت زد بزمین
سر او را به تیغ خوارت برید / علقمه آه دردناک کشید
شاه مردان علی سپهر وجود / گفت این آه دردناک چه بود
گفت دارم بسینه درد بسی / که اسیرم بعشق زن کسی
وه که از هجر یار خواهم مرد / آرزو را بخاک خواهم برد
گل عشرم بباغ حسرت ریخت / خاک مرگم بفرق عشرت ریخت
یار از من سر علی طلبید / وه که دستم بیار زود نرسید
بکه از سر علی برو نوشت / در دلم تخم ناامیدی کاشت
سرور انبیا چو این بشنید / رحم کرد و چنانچه سر بخشید
تعجب اینک سرم زتن بردار / تا بتو سر درآورد دلدار
سر خود را بدشمن خود داد / دست بر سینه پیش او استاد
به نظاره ساکنان سما / روی کردند جانب غبرا
همه دست دعا برآوردند / بشه اولیا دعا کردند
بلکه آن کبر را مسلمان ساز / بنده کوی شاه مردان ساز
داد سر را بدشمن آن سرور / قدسیان در دعای شه گستر
کرد دل علقمه زپرتو دین / گرم گردید یافت نور یقین
بسکه شرمنده گشت از کرمش / سر خود را نهاد بر قدمش
در دم از صدق دل مسلمان شد / از غلامان شاه مردان شد
آن کسانی که این چنان دیدند / مؤمن پاک شیعه گردیدند

همه از دل

همه خوش دل بدولت ایمان / همه پوشیده خلعت ایمان
پس بدو گفت آن امام امم / بشنو از شرح قصه حسام
سوی حسام شد روان آنگاه / علقمه هم عنان بخیل سپاه
چون رسیدند بر در خیمه / دید حسام شد سراسیمه
دخت با تیغ کین برآوردند / قصد حسام دخترش کردند
جلب شام جانب حیدر / کرد آهنگ علقمه دختر
گفت ای یار ناپسندیده / بر تو بوتراب گردیده
شرط یاری نه این چنین باشد / شیوه عاشقی نه این باشد
دست کرده بدشمن دوست / دشمن جور است کشتن او نیکو
سخن از مردیت مگوی دگر / حالیا این حمله را بیاور بسر
این بگفت و بهم درافتادند / لب به بستند دل بکین دادند
آتش از ضرب تیغ او بجست / شعله او بچرخ مینو بست
علقمه گرچه بود ضیغم نر / گشت عاجز بدست آن دختر
بود نزدیک تا اسیر شود / چیدن شیر ماده شیر شود
چون چنان دید غیرتش افزود / دست خیبر گشا ز جود گشود
کمر آن لعین گرفت آنگاه / در ربودش ز زین چو برگ گیاه
گفت بخشام بیا مسلمان شو / ورنه صید بلای یزدان شو
بزبان درازی خود حشم / داد بر دین مصطفی دشنام
این سخن چون شنید سرور دین / در زمان آنچنان زدش بزمین

که همه استخوان زیر تا باشش | خورد شد همچو دانهٔ خشخاش
مرکب این سوی شیر او تاخت | گرز خاراشکن حوالت ساخت
شه مردان بیک اشارت دست | مرد را دستش بیست و دگر بست
دولت آن زمان بدست علقمه داد | بست دستش لیک زود گشاد
نور ایمان بسینه‌اش انداخت | وز کمال کرم مسلمان ساخت
عقد بستش بعلقمه فی الحال | همه گشتند شاد و فارغ بال
بود قنبر دران خیمه بند | دختران بند را بدر افکند
پیش سلطان اولیا آورد | راه رسم ادب بجا آورد
عازم مکه گشت حضرت شاه | علقمه نیز با تمام سپاه
بود در خدمتش بمکه رسید | وز شرف پای مصطفی بوسید
حضرت مصطفی بسی شد شاد | شد دل دوستان زغم آزاد
یا علی رحم کن که خسته دلم | بکمند امید بسته دلم
دلم از نور وصل روشن ساز | زآتش سوز هجر وا مگذار
یا علی فارغم نهادی نام | فارغم ساز از غم ایام
جز غم خویش در دلم مگذار | در دلم تخم فکر غیر مکار

قصهٔ شاه دین شعبان نور بدر جهان **وارد در ۴۴**

باشش غمخوار آشکار و نهان
شکر آن صانع کریم رحیم | کز سخن داده بنده را تعلیم
سخنم داد حمد خود دیگر | نعت مدح محمد حیدر
هست مدح علی مرا شیوه | نیست کل مرا جز این میوه

ای که

ای که از غم نجات می‌خواهی | راهی از حیات می‌خواهی
بشنو این قصهٔ روان پرور | که ز آب بقا بود خوشتر
تا بتصدیق خواجهٔ لولاک | کردی از جمله گناهان پاک
روزی از روزها بامر خدا | علی مرتضی امام هدا
با جمال حد وصف برون | رفت از شهر جانب هامون
همره او بود قنبر | باز سلمان مالک اژدر
قدم از شهر خود نهاد بدر | جانب شهر برگشاد نظر
طرفه ماری بدید حضرت شاه | نخچه کوه نهاده روی براه
بود پنجاه ذرع بالایش | یازده گز زیاده پهنایش
اژدها زرنگ بوقلمون | بر تن او هزار نقش افزون
چون نظر کرد شاه دین بر وی | بهر تعظیم او زمین بوسید
پس زبان برگشاد کرد سلام | گفت ای حاکم خواص عوام
سر بسر اهل آسمان زمین | برده در حکم تو نهاده جبین
ای تو حلال جمله مشکلها | مرکز دین قبلهٔ دلها
دولت گیر فتاد کار از پا | کارساز جمیع خلق خدا
چاره ساز جمیع بیماران | دل تو و همه دل افگاران
مرکز مظهر جمال و جلال | جمله مشکلات را حلال
بگشا مشکل مرا از لطف | شاد گردان دل مرا از لطف
هست عمرم هزار سیصد سال | بغلان غار مانده‌ام خوشحال

دایما در عبادت و طاعت / از تو غافل نبوده یک ساعت
بوده مشغول ذکر تو شب و روز / با دل گرم سینه پر سوز
هست مولود و مسکنم ان غار / جای من بود تا بود ان غار
اژدهای ستمگری اکنون / کرده از جای خود مرا بیرون
کرده ماوا بجای مسکن من / آتش خشم فکنده بر تن من
جسم نتوانم بگرد او گردید / بلکه سویش نمی توانم دید
زانکه نه صد گز است بالایش / باز سیصد گز است پهنایش
گر کشد بر دهان خود از دم / پست آنرا فرو برد در دم
هست مانند نیزه دندانش / از دو شعله خوف چشمانش
صد هشتاد گز دم تا پایش / گیسو از فرق تا بدنبالش
بو العجب اژدها که بر پلنگ / بدم اندر کشد نهنگ و پلنگ
اژدهان آتش گر افشر وزد / کوه هر انجه گاه میسوزد
هر طرف او شود بره روان / لرزد از هول او زمین و زمان
سوی هر کوه و دشت که رود / سنگ در زیر او چو سرمه شود
گر مرا گوش او شود مسکن / او نیابد خبر ز هستی من
چون مرا دید عاجز و مضطر / رحم بر حال من نمود ان کبر
ورنه در دم مرا چنان غمناک / ساختی بحر دم چه اتشی در خاک
حالی ز دلت اقوت نیز آید / گر بفریاد من رسی شاید
گفت سلطان اولیا حیدر / که برو پیش پیش ان اژدر
که بپایم همان دنبالت / بر کم تا بینم صورت حالت

پس

پس بر آه او فتاد چون آن مار / و ز بلای او روان شد ابرار
چون برفتند راه فرسخ چند / شد هویدا غریب کوه بلند
اژدری هم ز شرح وصف بیرون / بود بیش از صد هزار گز افزون
سنگ او بستر و سر نشسته از دم مار / چاه دیدی ولیک نامش غار
بدو فرسنگ چون شدند قریب / اژدها یافت بیم خوف عجیب
شاه را گفت یا امام امم / آسمان سخا جود و کرم
قدمی پیش نه کنون شاها / که مرا نیست چندان حقا
که ازین بیشتر نهم قدمی / که ز پیشش فنا شوم هدمی
رفت سلطان اولیا در غار / اتفاق بجان بود انبار
پس بر آورد نعره شیر ژیان / که بجنبید اسمان زمین
در دم ان اژدها بجست از خواب / زهره از بیم در دلش شد آب
رفته ایستاد همچو تیر اگاه / خواست خود در زند بکفر سپاه
شاه جست و گرفت گوشش / در گرفت و فکند در روش
زد یکی مشت بر بناگوشش / که برون رفت طاقت از هوشش
تا بطول مدتی بهوش آمد / تنش از درد بتاب خوش آمد
گفت زنهار یا علی زنهار / داغم کینه ام بسینه مکار
تو راه جدل گرفتم پیش / توبه کردم ز کرده بد خویش
تو کرم کن ز جرم من بگذر / سوی ما لطف چشم تو بنگر
ز غلامان گناه اگر آید / عفو شاهان جمال بنماید

چون تو بُد دادبخش مظلومان — آرزوبخش جان محرومان
اول السلام در دم انداز — کارم آنکه ز روی لطف بساز
من هم از جور گردش دوران — گشته‌ام بیقرار و سرگردان
اژدهای بده مقابل خصم — کرد آهنگ جا و منزل خصم
اژدهای که گر کند قصدم — مجه کاهم بدم کشد دردم
سر ز جان خود درابرون — با دل زار دیده پرخون
چون ندیدم ز جور او چاره — گشتم از ملک خویش آواره
از کرم ساز دفع دشمن خصم — زان که حسن ساز جاه منزل خصم
تا دگر جاه بخوان ما سازم — دگر نام تو ورد خان سازم
شاه مردان امام خلق هدا — از سر جان مار سوز یا مولا
نظر لطف سوی او انداخت — زانکه آن مار را مسلمان ساخت
آنکه از روی شوکت فرهنگ — بهر او نامه خوبش ز سنگ
سوی ماری که دشمن او بود — کرده منزل بمسکن او بود
که فلان اژدر قوی قالب — هست امر علی ابو طالب
که اینجا برون برو در دم — ورنه در دم رسانمت بعدم
رو ازین غار این دیار برون — دگر او را نگرد پیرامون
ورنه اثرا کسی بود دشمن — سوی او بر محبتی شسته من
تا کشد برکن جا و منزل تو — حاصل آید مطالب از دل تو
داد آن سنگ بمار آنگاه — مار بستد خط خوش شاه
رفت در

رفت در سجده زمین بوسید — ز خاک پایش بچشم خویش کشید
سخت چون شد کار زار آن — آمد گفت قصه با یاران
شادمان پیش مصطفی رفتند — سر بسر قصه نزد آن گفتند
گشت خوشحال سید عالم — آفرین خواند بر امام امم
ز لطف اژدها خوشحالی — کرد دل از غم جهان خالی
رفت تا وای خود گرفت پیش — تا که آمد بنزد منزل خویش
چون به بالای غار مسکن ساخت — سنگ را سوی اژدها انداخت
اژدها چون بدید آن مکتوب — گفت صد شکر یافتم مطلوب
از سر هوش فهم آن فرهنگ — بر سر چشم خود نهاد آن سنگ
که علی زنده بر زبان نامم — داد از لطف خویش پیغامم
من که باشم که آن امام همام — سوی من از خود دهد مرا انعام
پس برون آمد اژدها از غار — کرد تعظیم خدمت آن یار
که مشرف شدن بخدمت شاه — یافتی عز و شرف ز دولت شاه
حل فهم ز غم رها بندی — نامه حکم رسانیدی
از تجانم پراه آوردی — بلکه آب حیات آوردی
که مرا ننگ از دهی دگر — کرده از خان و مان خویش بدر
در بزرگی برابرده ماره — وصف او نیست قابل گفتار
از پی اعتراضی گفت شنیده — پیش رفت حیات او دید
پس روان شد بسوی غار دیار — داشت آن سنگ چهره مار

سنگ مکتوب حضرت حیدر
برد نزدیک اژدهای دگر

دیدن اژدها چو آن نامه
قهر را کرم بست هنگامه

معترف بر گناه خویش آمد
از ره معذرت به پیش آمد

عذرخواهی نمود بیش از پیش
رفت آنگه بجای و منزل خویش

الغرض از دم شه مردان
کار ایشان بیافت سر و سامان

یا علی سر حق تو پیدایی
که نه پیدا نه نهانی

سر ما تا ازل چه شود
رهنمائی ببین که چه شود

شب فارغ بنور خود کن روز
شمع ما را ز روی خود افروز

تا دهد نور چشمه خورشید
تا بود در روز زلف سیاه سفید

نکته از ولایت مولا — **قصه اشتران تا آخر**

شیعیان تو از اناث و ذکور
هم شدند دایما مسرور به

بعد حمد خدا و نعت رسول
واجب آمد مدح زوج بتول

بوالحسن بوتراب ابا السبطین
بوالوفا بوالعلا ابو الحسنین

انبیا را است ناصر و رهبر
اولیا را است سید و سرور

بوده آدم ستوده حق مجیب
که شنوده بوتراب لقب

هر که مداح او خدا باشد
مدح من در حقش بگو کرا باشد

چون ندارم حد مدحت او
سخنی بشنو از کرامت او

اشترها جمع کرده قطار
اشتر ایشان فکنده مهار

پس مهارش ز راه عز و وقار
داده در دست حیدر کرار

از علی

از علی ابن عمر این روایت است
که ز اصحاب مصطفی و علی است

خواهم این جمله را مسلمان ساخت
از زبان مرد اهل ایمان ساخت

لیک خواهم توقفی ز شما
چند اشتر کرم کنید بما

زانکه ما را اشتر نمی باشد کسی
بلکه آنجا اشتر ندیده کسی

این شتران خرید ما کو برم
به شرف بار در پدرم

خوانم انبیا و شه گو بینا
شاه خلق است قبله ثقلین

گفت هشتاد اشتر ماده
با تمام یراق آماده

همه خوش صورت نکو رفتار
همه را خورد و تن خلعت بار

بنو بخشم چو وقت کار آید
گر تو وعده کنی وفا آید

گفت خاصه رسول خطی داد
در حیات برون او بگشاد

شادمان شد بسی ابو جهم
روی آورد سوی جا و مقام

پس رسول خدا چراغ هدی
کرد رحلت از این سرای فنا

از جهان چون برفت ختم رسل
رخ ز مردم نهفت شمع سبل

وصی مصطفی و هادی راه
سر بجان علی ولی الله

کرد آن شاه بوذر غفار
که منادی کند در بازار

که هر آنکس که قرض خواه نبی است
آید خواهد از علی وصیت

چون ندا کرد بوذر غفار
بشنیدند از صغار و کبار

بعد از آن هر که از علی و پی
طلبد زر ز قرض نبی

دست کرده در از صورت شاه
زیر سجاده رسول الله

هر چه می‌جستی ز درهم و دینار / یکنفس دادی از کم و بسیار
هر فقیری خواستی از و درم / بر گرفتی و دادیش در دم
بود در مسجد مدینه رسول / نزد اصحاب در سخن مشغول
که درآمد عرابی از راه / کرد رو جانب رسول الله
شتری را بکف گرفته زمام / از قفا نام او ابوالعصام
گفت حل شد پنج مشکل می / که اسلام در دلم افکن
دو نمی‌دانم که در کدام زمین / موت خواهد شود بگو تو یقین
مشکل اول آنکه در فردا / شغل کارم چه می‌شود ز قضا
سیمین آنکه ابر که بارد / چارم این اشترم چه بار آرد
از نر و ماده و هر چه زاید / گر بگوئی بمن بگو آید
ایضاً آنکه کی شود پیدا / آن قیامت که گفته است خدا
پس چو این سید احمد / رفت در فکر جبرئیل آمد
که شنیدن خواهم لیکن / خبر آورد سلامت ایزد گفت
گوید این پنج نکته کو پرسید / کس نداند بغیر رب مجید
هر که خواهد بیان افزون مرد / هر چه گوید دروغ خواهد بود
سید انبیا رسول خدا / کرد این نکته را ز لطف ادا
این سخن چون شنید ابوالعصام / گفت صدقت یا رسول انام
بود بر خود یقین همی مغموم / مطمئن شد دل همه محروم

تو بیان

تو بیان گر چنین نمی‌کردی / در دلم جا یقین نمی‌کردی
آنکه از صدق دل مسلمان شد / بنده گوی سید از جان شد
گفت آنگاه یا رسول خدا / ور میان آسمان مهر و وفاه
دارم اقوام تابعان بسیار / از سه خانه تا به چار هزار
با ابوبکر چون رسید خبر / از حسد گرد مشورت بعمر
عمرش گفت این نه کار عبث / بلکه این کار بر شما اولیست
که تو ئی جانشین پیغمبر / این منادی تو را بود در خور
ورنه ما میشویم بی ناموس / خلق بر ما خورند چون افسوس
در تفکر چون عمر بگشود / پس ابوبکر هم ندا فرمود
که کسی کز رسول خواهد قرض / از ابوبکر بطلبید غرض
این خبر یافت اشتهار تمام / بشنیدند از خواص و عوام
شادمان چون این سخن شنید / غنچه مانند زیر لب خندید
گفت ای کینه این ندا فرمود / لیک اگر بشود پشیمان زود
خواهد آمد عرابی فردا / خواهد آورد بر سرش غوغا
روز دیگر ابوبکر مرتد / بحکومت نشست بر مسند
ناگه از ره عرابی برسید / از رسول وظیفه‌اش پرسید
گفت ابوبکر مدعا تو چیست / جانشین رسول جز من کیست
حاجتی گر بود بخواه از من / آن عرابی گشود لب بسخن
گفت هشتاد اشتر ماده / با تمام یراق آماده

که بکمانم شده پیغمبر حق — که تو ای جانشین او مطلق
جمله را میسزد همی بین ذو الجلال — فرض شد ادا کنی بکمال
ورنه قول تو هست جمله دروغ — نیست در شرع دعوی تو فروغ
چون ابوبکر این سخن بشنفت — متحیر شد عمر را گفت
ای عمر چیست چاره کارم — این همه را اشتر از کجا آرم
گفت اعرابیست بی معنی — بطلب زن گواه همعنی
خواست ابوبکر ازو گواه انگهی — گفت اول برو بیار گواه
گفت من خط مصطفی دارم — سند از شاه اصطفی دارم
گفت ابوبکر جاهل مجهول — هست تزویر نیست خط رسول
ان اعرابی دید قهر چنان — از غضب برکشید تیغ زبان
گفت سوگند میخورم بصحیح — بجد او بار کلام فصیح
نه ترا از رسول هیچ خبر — نیستی جانشین پیغمبر
حیف صد حیف از رسول خدا — که رسید است جای او لیتما
است این سند کس دیگر — که تو کردی برو بغضب بنفر
چون ترا زبهر خلافت نیست — این خلافت بغیر اوفتت نیست
تو عجب نه قبول تا دانی — شد یقینم که نامسلمانی
نیست جای تو مسجد منبر — دشمن جان تست پیغمبر
شد ابوبکر همچه سنگ سیاه — لال گر لیک عمر کرد انجاه
که از ان مجلسش برون کردن — آتش خشم او فزون کرد

هر زمان

هر زمان داد فحش و دشنام — هر شنیدند اهل شهر تمام
گشت سلمان ز حال او آگاه — برد او را بسوی حضرت شاه
آن شهی کز ظهور حق جهان — ذره نیست بیش او پنهان
واقف اسرار سینه همه کس — نیست غافل ز حال هیچ نفس
ان اعرابی چو روی شاه بدید — دل آن کس بسان دل بشکفید
گفت اینست مرشد بر حق — مقتدای او خلیفه مطلق
گفت ست شاه نجف با خندان — گو بیا آمدی بی اشتران
گفت آری اعرابی مسکین — پیش تو واضح است ای شه دین
پس علی گفت یا امام حسن — رو بصالح رسان سلام از من
گو که هشتاد اشتر ماده — همه بار رخت زیب آماده
بده از بهر مصطفی علی — که چنین گو بدان عطای ولی
در زمان شاهزاده جهانبان — حسن او عزلبا چندان
رو نهادند سوی تل جها — که بود صالح نبی را جا
شاهزاده حسن امام کبار — گفت با صالح پیمبر داد
از زبان علی امام انام — هر چه او گفته بود گفت تمام
قبر صالح شکافت اندر دم — تافت نوری ز نور در عالم
در زمان صالح نبی از گور — بدر آمد بسان شقه نور
بدعا و سلام لب بگشاد — داد تعظیم شاهزاده بداد
پس قطار شتر بداد بحسن — داد گفتا که زهی خلق احسن
این قطار شتر بگیر بکش — بره خویشتن برو خوش خوش

هر سان از من فقیر سلام | تعالی ولی وکیل امام الانام
که بود طایع تمام ما کرج | گو بیز از جان تو را دعا صالح
نظر لطف او ز دریغ مدار | گاه بیگاه یاد کن او را
پس چو بشنید دل شاه جهان | رفت در قبر شد ز دیده نهان
تا بهشتاد اشتر موصوف | آمد از گور صالح معروف
میکشیدان قطار شهزاده | روی خود سوی شهر بنهاده
بر اهل قطار داد الله | رو نهادند سوی حضرت شاه
آن عرابی چو آن ولایت دید | دین کامل ز لطف عباد گزید
دشمنی از قهر مرتضی زد جوش | جانشین احمد ز جوش جاهل خروش
داد صلوات بر نبی و ولی | لعن میکرد بر عدو علی
همچنان مدح خوان نوه زمان | رفت در خدمت شه مردان
گفت شاها شما همین باشد | رسم فرمان دهی همین باشد
که با مرت پسر مرده | سر ز خاک لحد فرو برده
به قیامت بر آمده از گور | گشته امر تو را بجان مأمور
اشتر از گور خود برون کرده | اینچنین معجزه عیان کرده
یا رب الحق که نیست تابع تو | گشت از جهل خویش مانع تو
باد هر دم بجان او لعنت | برون تا بجان او لعنت
بعد از و شد بجان دل مومن | شد بخاک در علی مومن
قوم خود را تمام کرد طلب | همه را بر دین شاه عرب

همه گشتند

همه گشتند اهل دین نبی | شه عرب حضرت علی ولی
یا علی یا علی بحرمت تو | حرمت خمسه گرامی تو
بحرمت خاندان معصومت | حرمت دودمان مظلومت
بحق عاکفان درگه تو | بحق شیعیان آگه تو
نظری کن بفارغ بیدل | که با مید خود شود واصل
کار دارین او ز لطف بساز | چشم جانش برو خود کن باز
هر که را مهر تو الفت در دل جان | فدا می کن دار از غم هر دو جهان
شرح این قصه بنظم | گفت سلطان اولیا حیدر
همه احباب شادمان گفتند | شاه را جمله مدح خوان گشتند
یا علی یکنظر بفارغ کن | وز همه هست نیست فارغ کن
یا رب از لطف حیدر صفدر | ده مرادات شیعیان یکسر
هر که شد دوستان علی | دل از لطف خویش ساز جلی

فتح کردن قلعه بشر آرا از دم تیغ قلعه سلاسل

بحق اشهد ان لا اله الا الله

شکر آن کردگار صانع را | مبدع جمله بدایع را
که بنا کرده آن سپهر رفیع | با هزاران هزار نقش بدیع
پس بهر نقش آن جمال جلال | جلوه گر شد ز عین فضل کمال
گر چه ظاهر نزالت از خورشید | هر کس او را نمی‌تواند دید
هر که او را ندید در دنیا | هم نبیند در آخرت او را

کور دنیا بود بعقبی کور … که بقران چنین بود مذکور
چشم نامحرم ان جمال ندید … همچو خفاش بر نور خورشید
بصفا نواح ان نور شمع هدا … ره نمودند خلق را بخدا
لیک کس کم شنید این گفتار … بلکه منکر شدند از ان گفتار
منکرند زانکه بخت زبونست … دشمن جان او خدا و نبیست
بشنو این داستان جان پرور … از ولای شه جهان پرور
تا بقول رسول کل انام … پاک کردی ز جهل ایام
روز ران بادرنا خیل رسل … فخر کونین پیشوای سبل
داشت در مسجد مدینه قرار … با صحابه ز مهاجر و انصار
که بمیدان شهر غوغا شد … از دو جانب ز خلق پیدا شد
رفت سلمان بامر پیغمبر … که بداند که چیست حال خبر
بود مردی غریب در میدان … نوجوانی ولی بریده زبان
برد او را به پیش پیغمبر … که چنانش بدید خیر بشر
در دهانش فکند آب دهن … در دم او را در آمد گشت زبان
ان جوان گفت صد هزار سلام … بر تو ای شاه کشور اسلام
بشنوید مجملی ز احوالم … زانکه چون حال ان قتالم
هست قتال شاه کافر دل … در حصار سلاسل
بقری هست چون برادر او … هفصدی هزار لشکر او

بی بیوم

من بدیدم نورانی در خواب … یا محمد رسول رفیع جناب
ره نمودند به راه خدا … من مسلمان شدم بدین نظام
روشن دل شده اسلام … گشته خاطرت از ان بند تمام
انکه از خواب چون شدم بیدار … گشتم از کفر کافری بیزار
یکدم از کار دین نیاسودم … به نماز نیاز حق بودم
پدر از حال من خبر چون یافت … به نصیحت بسوی من بشتافت
کز سر دین جاودان بگذر … مگذر از کیش خویش جان پدر
کز تو بیزار میشوند بتان … ما ترا میشویم دشمن جان
از خدایان ما مگردان روی … غضب ما بجان خویش مجوی
سخن از پند او بپیچیدم … متوجه بدو نگشته دیدم
در ره دین مرا چه صادق دید … در دم از کین زبان من ببرید
کرد انکه مرا ز شهر برون … که برو پیش مصطفی اکنون
تا محمد رسد بفریادت … بستاند ز ظلم من دادت
شنید کایات چون بشنید … رفت اندر فکر جبرئیل رسید
گفت ان شاه کشور لولاک … مهر رساند سلام ایزد پاک
که بهای لحظه برزن لشکر … امر شاه اولیاء حیدر
عازم قلعه سلاسل شو … فتح کن قلعه را چو شد شو
پس رسول خدا تمام سپاه … جمع کرد شدند عازم راه
تا رسیدند در بیابانی … که بود ریگ گران تا بانی
گرم تفتی ز تابش خورشید … ریگ از تاب اد زمین بجوشید

وانه درشتی که از ریاح مسموم / آب گشته حجر مسابه شوم
شعله آتش نموده سیراب / هیچ آتش نبود از آب
آخر کار رسید جان بر لب / الغرض رو نمود حال عجب
چون چنان واقعه بدید نبی / هم عنان گشت با علی ولی
تاخت مرکب بسوی صحرا / تا که کوهی ز دور شد پیدا
چون رسیدند پای کوه بلند / شد نمایان سپاه کوه بلند
سوی میدان بدان شکوه رسید / که زمین از جلالتش لرزید
در کفش ذوالفقار بهر قتال / چون بدیدش بدان صفت قتال
سینه بندش ز بیم جان لرزید / چاره خود بجز گریز ندید
همچو روبه ز شیر حق بگریخت / بهر نهمت سپاه بر هم ریخت
مومنان حمله در پی افتادند / دست تاراج قتل بگشادند
بر سپاهش شکست آوردند / مال بیحد بدست آوردند
رفت قتال در حصار نشست / در قلعه برون خلق ببست
مومنان اسیر را در چاه / بند کرد آن سیه دل گمراه
آن طرف حضرت رسول الله / با علی ولی و خیل سپاه
گرچه کردند کوشش بسیار / هیچ ممکن نبود فتح حصار
فتح را عاجز آمدند بکل / آسمان نردبان دریا پل
قلعه مثل او نبود دگر / بود هر برج او چو کوه خیبر
شاه مردان بخاطر حکام / خواست القلعه بشکند آباد از ان
خواست

خواست آن ملک را بدو بخشید / در خواهش زنان نمیکوشید
مومنان هر یکی بتدبیرش / که چگونه کنند تسخیرش
تا به روز اینچنین بودند / که ز فکرش دمی نیاسودند
گفت سلمان فارسی آن زمان / که علاجش بمنجنیق توان
آمد این نکته ام شبی بضمیر / زین نکوتر نمیتوان تدبیر
حضرت مرتضی علی چو شنود / بپسندید و آفرین فرمود
گفت آنگاه حضرت حیدر / خوب گفتی در این چه حاجت حرب
که مرا جای منجنیق کنید / پس به بالای قلعه اش فکنید
تا یکدم چنانچه میدانید / فتح قلعه شود تا آن سال
در سخن بود حضرت شه دین / که آمد از عرش جبرئیل امین
بر رسول خدا ثنا آورد / مدحت شاه اولیا آورد
گفت خوبست آنچه سلمان گفت / خوبتر آنچه شاه مردان گفت
هرچه گوید علی صواب بود / زانکه مفتاح کل باب بود
قول حق است آنچه او گوید / هرچه گوید علی نکو گوید
زانکه او قلعه را کسی بجهان / ممکن نیست بجز شه مردان
گر خلایق تمام جمع آیند / جز علی این حصار نگشاید
زانکه مشکل گشاست از حق سما / جز علی نیست هیچکس بخدا
جبرئیل این سخن چو کرد تمام / شادمان شد دل رسول انام
پس بفرمود منجنیق رسول / راست کردند بهر زوج بتول

حضرت شاه ذوالفقار بدست
زور کرد و ندان شکسته براند
پشت ایشان جمله ناتوان گردید
گفت جبرئیل از تمام جهان
همه نیرا و زند نتوانند
ورنه اینها که قدر جاه علیست
پس رسول خدا ازو بگذشت
علی آن شاه مسند سرمد
ذوالفقار دو سر گرفته بدست
از غضب نعره چنان بکشید
دید قتال تا کس در آن راه
کو سر ایشیم داشت میل گریز
کرد تیغ دو سر حواله او حواله
ذوالفقار از برش چنان بگذشت
لیک قتال از آن نیافت خبر
خواست از جان خویشتن جنبید
لیک قتال از آن نیافت خبر
لیک آن ذوالفقار از سر تن
چون بجنبیدش زتنگی شاطلیل
زانکه جبرئیل کرده بود سپر

رفت آنکه بمنجنیق نشست
از صحابهٔ نبی هم یکبار
شاه مردان زجا نجنبید
ملک دیو جنی انس شاه
که عیاران زجان جهانند
جز بینش کسی بر او نشست
تا سر منجنیق از جا جست
بر فلک رفت در حصار نشست
شیر حق از می اللهی مست
که حصار از صلابتش لرزید
وان سه بخت روز داران
دل ست دل قطع کرده از همه چیز
ساخت زهرا جل تو الله او
کو ز سر تا بپا دو نیمه گشت
بلکه از زخم آن نیافت اثر
شد چو کوه دوباره در غلطید
بلکه از زخم او نیافت اثر
تا بقبضه گذشت بود بسنگ
بود جنبیده شهپر جبرئیل
شهپر خود بزیر تیغ چو سر
ورنه

ورنه میگشت گاو ماهی هم
پس به بوسیدن آن شه سرمد
الغرض چون لشکر قتال
الامان الامان برآوردند
شاه سر بخش حیدر کرار
از شه دین چو یافتند امان
هر دو پای امیر بوسیدند
دهان دم با مرشد اعظم
شاد و خرم برآمدند از جا
پس در آن حصار بگشادند
رفت در قلعه خواجه لولاک
سر بسر مردمان بدار اسلام
پیش رفتند بهر استقبال
هر چو چشم امیر را بوسید
کرد چون تمام برای پیغمبر
حضرت مصطفی تمامی مال
جمله را از کرم بجان داد
الغرض پادشاه شد چنان
شاه مردان علی پیغمبر

پس بجای خویش این زمان برهم
پر جبرئیل بر سر خود زده
چون بدیدند شاه را بقتال
گوهر و بهر شاه را سفتند
جمله بادا از کرم زنهاره
روی نهادند بر ره ایمان
همه مس پاک سیم گردیدند
سعد سعدست و آن ابوالمعین هم
چشم روشن شدند از دم شاه
البشارت بمردمان دادند
گرد منزل چو مهر در افلاک
همره شاه دین امام انام
شد رسول خدا بسی خوشحال
همره یاران شه بخیبر رسید
بخش کرد گنج مال و گهر
بهر گنج کشور و قتال
تاج اقبال بر سرش بنهاد
نوبت عدل زد در جهان
با هزاران هزار فتح و ظفر

رو ببوی مدینه آورده‌اند / جا بملک و مقام خود کرده‌اند
یا علی فارغم لقب کردی / فارغم از غم طلب کردی
جست جویم بجز رضای تو نیست / آرزویم بجز لقای تو نیست
دلم از نور خویش کن پرنور / یکدم از خود مرا مگردان دور
هر که اشعار این خوش گفتار / آرزوی دلش ز لطف برآر
هر که مدحت بگوش جان بشنید / برسانش بدولت جاوید

گرفتن حضرت امیر قلعه خیبر را علیه السلام

شکر گویم خدای خالق را / رازق جمله خلایق را
مانع هیچ گونه بیچون / پادشاه سریر کن فیکون
که بیک لفظ کاف دو عالم ساخت / بارگاه جهان رفیع افراخت
کرد ازین بارگاه بوقلمون / ظاهر از اشکال از عدد بیرون
ذره ذره بلا قصور فتور / جمله را ساخت جلوه‌گاه ظهور
مظهر جمله کیست میدانی / مصطفی و علی عمرانی
همه عالم طفیل ایشانست / در جهان جسم و جسمشان جانست
خلق را هر دو صفتشان نبود / زانکه این بحر را کران نبود
هر که دارد ولایت ازلی / دوستدار محمد است و علی
گوش کن این حکایت شنبا / تا شود شاد گرد دیقاین
بعد از آن بدر رسول خدا / پادشاه سریر صدق و صفا
داد آنکه در مسجد مدینه مقام / خلق در پیش از خواص و عوام
بحث بود از شرف مشغول / کرد تشنه هر مسائل گرد نزول
وحی آورد از خدای احد / کار سر اعمال دین احمد

کارسانی

کارسازی براز لشکر کشی / عزم رای غزای خیبر کن
از پی جنگ برزن لشکر / تیغ بربند برکن خیبر
سید انس و جن رسول الله / در زمان شد بسمع عازم راه
با سی هزار مرد سوار / شد روان از مهاجر انصار
داد از امر حضرت باری / بعماد جبل علمداری
شیهه مرکبان و بانگ نفیر / کرد کر گوش ماه زهره و تیر
از لگد کوب مرکبان یلان / لرزه افتاد در زمین زمان
فوج لشکر روان بحر ابود / موج نیل شد بسان دریا بود
رفت لشکر بسان باد رسول / تا بنزدیک قلعه کرد نزول
چون فرود آمدند بنشسته / برکشیدند خیمه و خرگاه
لشکر مؤمن از صغار و کبار / هر یکی جای خود گرفته قرار
شه سوار عقاب پیغمبر / گشت بر دور قلعه خیبر
قلعه دید چون رواق سپهر / در جهان طاق همچو طاق سپهر
بر کشیده بسوی چرخ فراز / کنگره ایوان او بکیوان ناز
هر یکی برج او بتا ابدی / بلکه روزی دو نیم گردیدی
تا به بیشی زیکطرف شب بود / زانکه خورشید زان طرف رحبود
هفت قلعه بهفت سما / گرد هر یکی [illegible] بنا
هر یکی را دری و دربانا / هر یکی قلعه جای سلطانا
هر در از آهن و فولاد / کوه سانش کسی ندارد یاد
لیک یکدر ز جمله بود زیاد / از کسی نه هزار من فولاد

حافظ زآب آینه صد بار		کرده در وی هزار نقش نگار
بستن بار گردن آندر		بود از حصن مرد زور آور
خندق حصار او چه جیحون بود		عرض عمقش چو طول کز افزون بود
زان اسلاطین نخست علقه نام		مرحب و فغوا الخمار سر هشام
حنظل عمر عنتر عاصم		عنکبوت سیه دل ظالم
لشکر هر یکی چو لیث هزار		هم زور دلاور خونخوار
سر بسر مردان تمام بود		بود شان تن با تن بر کبود
خلق مردان ز حد برون ز شمار		هم چو با شیر ولی چو عیار
هر یکی خصم تیر دست پلنگ		هر یکی زشتی بعرض جنگ
کین ارباب دین بر ایشان		مؤمنان مضطرب از کینه شان
کارشان جور کینه بیداد		هم مشغول ظلم فسق فساد
حضرت مصطفی چو خیبر دید		متعجب ز وضع او گردید
گفت هیهات قلعه خیبر ه		فتح او نیست کار هر سر
کی توان از سعی عالمی خرد		حصن کردان که آدمی گیرد
مگر از فضل حضرت یزدان		فتح خیبر بما شود آسان ه
امد آنکه بخیمه و بنشست ه		با صحابه حدیث در پیوست ه
گفت مشکل گران حصار بلند		ناخن زور خلق کی خود بند
کر همه جمله کس گرد آیند		رخنه زین حصار نتوان شد
الغرض آن چراغ جهان افروز		بود در فکر کار دان چو روز
مؤمنان جمله از صغیر کبیر		بود در فکرت حیان خلق کثیر

فکر

فکر کس را نبود تاثیری		روی ننمود هیچ تدبیری
اهل خیبر زبان بر او دند		بتعرض مقالت بد کردند
که بخیبر چرا آمدند		که در این حصار تنگ شدند
با خیانی زور و قوت فرهنگ		لاف مردی زنند در هر جنگ
ه سخنان درشت می گفتند		راه کین جلال میرفتند
شه انبیا چنان چون دید		متفکر شد غمی گردید
چون شب آمد رسول با اصحاب		کرد نقل حدیث در هر باب
گفت خواهم کسی که او فردا		علم گیرد رود بغزا
هم خویش تیغ برد لشکر		روی آرد بقلعه خیبر
هنر خویش آشکار کند		تا به بینم که او چه کار کند
جست بوبکر شوم پیر و دا		که علم ده به دست من فردا
وز بدو روانه کن لشکر		تا کنم فتح قلعه خیبر
روز دیگر که شد جهان روشن		زد حقفان لباس شد جوشن
پهلوانان سوار گردیدند		هجه شیر شکار غریدند
در دمیدند کرنا و نفیر		کر شد از ناله گوش [illegible]		پسر ... جاهل
پیش رفت بوبکر غفلت مست		علم سر در گرفته بدست
اهل خیبر صلاح پوشیدند		از هوا مجه بحر جوشیدند
بود شمعون جهود دانا		نجم دانی سپهر پیمانی
بر اختر شناس یزدانی		در فنون علوم عمانی

از سر برج مؤمنان را دیده / از سپه‌دار مؤمنان پرسید
گفت شخصی که بود واقف کار / کان که دار علم بود سردار
سوی بوبکر چون به میدان بر / گفت این مرد بنشست خبر کرد
بزنید ساز کین میز شد / علم از دست او روان بکشید
که نیابد ز دست او کاری / برکشاید شد دست لیکن باری
چون جهودان ز دور شنفتند / مجه زنبور خانه آشفتند
شست مرد جهود زور آور / برکشیدند دندان دراز خنجر
لشکر بیشتر ز مور زمار / شد ز خیبر روان چه سیل بهار
در دم مجه آتش سوزان / حمله کردند بر مسلمانان
بوبکر شوم روی بی‌حاصل / منهزم شد بحیله اول
روبه چه روباه در گریز نهاد / خیل شیران دین بکشتن داد
بسکه کشتند مومنان کشته / هر کجا دره بود شد پشته
اهل خیبر بگنج مال و ظفر / باز رفتند جانب خیبر
کفر بر دین نمود افروزی / اهل دین را غنود محزونی
رفت بوبکر نزد پیغمبر / داد از کشف غمت لشکر
شاه کونین سید لولاک / چون چنان دید شد بسی غمناک
گفت فردا کسی دگر خواهم / که بدو رایت سپه بدهم
طرح میجا بخیبر اندازد / هنر خویش را عیان سازد
عمر از جان خویشتن برخواست / گفت فردا جهاد نوبت ماست

سر چو

من به میدان جنگ آرایم / در که بوبکر بست بگشایم
نه نهم زنده من ز قوم جهود / بگشایم در که کس نگشود
روز دیگر رسول دین پرور / به عمر داد رایت لشکر
چه عمر رفت با سپاه برون / دید از دور روی او شمعون
گفت این شیر حیز نامردست / نبود فتح خیبرش در دست
بزنیدش که از شمامت ظفر / مشمارید پیشه لاغر
بار بردند ز حد سپاه جهود / آمدند از قلعه مجه نیل فرود
از دو جانب سپاه صف بستند / بجدال قتال پیوستند
انجمان شد بلند آتش جنگ / که رخ چرخ گشت نیلی رنگ
عمر از بیم آن هراسان شد / بلکه از آمدن پشیمان شد
در دم آن نا قبول بدهم چیز / پشت بر جنگ کرد در روی گریز
مردمان را بدست خصم گذاشت / خود طریق سلامتی برداشت
داد از دولت لشکر زر و گنج / رفت پیش نبی بصد غم و رنج
فتح کردند مردم خیبر / مال بردند گنج هر کس از زر
حضرت مصطفی چه این بشنفت / انجمان شد غمین که نتوان گفت
تا به الله شد رسول با بار دل / درد دلش صیفی برد بر لبال
گفت دیگر کسیست خرم غزا / که بدستش علم دهم فردا

جست از خار چون تنی پنهان | که بتم جنگ جو ستاده بجان
برده کو بوبکر عمر بدر بد | خواهد از دست من رفع گردید
که نیابم بهمگنان ضوی | که نماند ز دشمنان اثری
در که بستند بوبکر ش ره | بکنم بیا زور هنرش
روز دیگر چو مهر عالم گرد | سر ز دریای کین برون آورد
رفت عثمان بجانب خیبر | برد با خویش رایت لشکر
دید شمعون ز دور عثمان را | آن ستمکار نا مسلمان را
گفت این نیز از زه کار بود | نهر گرگان ما شکار بود
بز بهر ریش که نیست جز گر | ما چو گرگیم آدمی روبه بهر
در زمان چون سپاه آن گرگان | از تا چند باز کرده در آن
از حصار آمدند حمله فرود | از غضب گشته روی چو کبود
تند رکش چو آتش شعله | حمله کردند حمله بر عثمان
چون دو لشکر بزد درهم جست | پشت عثمان ز بخشان بشکست
حمله مردمان نکنانی داد | چون زنان روی در گریز نهاد
کشته شد از سپاه او چند کس | کو دلان شد بدرفت خون جگران
بار گشتند مردم خیبر | باز رماند فتح مال خضر
از جهودان باطل نا حق ده | بر گرفتند پلی روی خندق
در خیبر دگر فرو بستند | بر نشاط خود ر نشستند

شمعون

جونا

چون رسول خدا خبر بشنید | مسنح چو کم که او عیان گردید
گفت یاری ز ذات معبود | که علم را بخانه تو زنده
فتح خیبر بدست حیدر بود | بحر خیبر بجان حوت بود
خیبر از بهر حوت حیدر | داشت دامان بر در گوهر
که چو خیبر قلای حیدر جست | لیک حکم خدای اکبر جست
که تمیز دیگر مؤمن کافر | امتزمر که گشود ظاهر
مرد نامرد آشکار شود | اهل تقلید شرمسار شود
شهسوار قسیم نار و جنان | از قفا در چشم داشت عیان
که جهان بین چشم او نشود | روز از پیش او برابر بود
چون شه مصطفی ز عین ملال | بود غواص بحر فکر خیال
گفت فردا علم دهم بیکی | که بتلخ طرب جهان شکی
فتح خیبر کند چنان آسان | کو کسی نقم نهد بدان
جمله گفتند یارب این کیست | اینچنین کس بغیر حیدر نیست
او دگر در مدینه رنجوره | در قفا دست مانده از فتح دور
هر کسی بود در خیال کمال | بود القصه گفت او کمال
کان که باشد که مصطفی فرمود | فتح خیبر چگونه خواهد بود
تا بسی از ربع شب چو رفت دگر | بار در فکر بود پیغمبر
کامد آواز شهپر جبریل | با درود سلام رب جلیل
کان رسول خدا ای شمع هدا | جبر ... خدا درود ثنا

کرده دشمن بگو چه غم داری — چه علی یار این عم داری
میر خیبر بغیر حیدر نیست — جز بخاش کلید خیبر نیست
نامهٔ معجزات در مشتش — نیست مفتاح او در انگشتش
گنبد او [illegible] برادر [illegible] — جان دل [illegible] مدام در [illegible]
مشکل از صد هزار [illegible] آید — او بیکدم تمام بگشاید
هر چه [illegible] در جهان آمد — هر ز او علی نهان آمد
کارساز پیمبران او بود — چاره برد از انس جان او بود
گرچه او بود کارساز جهان — بود در چشم انبیا پنهان
لیک با تن [illegible] مدام — گو تو را فخر است محمد بکام
چون علی کارساز بود و دار — تخم غم بر دل از چه بکاریا
مصطفی چون شنید این گفتار — دل ز شوق [illegible] شد گلزار
گفت با جبرئیل [illegible] سال — گو علی آن [illegible] خصال
است رنجور [illegible] چشم جهان — گر بچشم [illegible] شد جهان
ورنه از عالم [illegible] — گر [illegible] خلق عالم [illegible]
که [illegible] — که شد [illegible]
گفت جبرئیل کار [illegible] جلیل — انچنین گفت کردگار جلیل
داروی درد دیدهٔ حیدر — است آب دهان پیغمبر
بطلب تا [illegible] — دل جانب [illegible]
درد در چشم [illegible] — تا شود چشم جان او روشن

ستند

سید عالم این سخن چو شنید — رو بسوی مدینه کرد [illegible]
پس سه نوبت محمد گفت نبی — یا علی [illegible] ادرکنی
در زمان [illegible] اولیا حیدر — گشت حاضر بدلدل قنبر
حضرت مصطفی زجا برجست — کرد در گردنش حمایل دست
همچو جان در بر کشید از شوق — بر جبین [illegible] از سر شوق
این خیال است [illegible] — گو [illegible]
[illegible] — دستش از درد گرفت بدست
گفت رو چشم [illegible] — اینک [illegible] جبرئیل امین
[illegible] کرده — [illegible]
داروی چشم [illegible] — کرده [illegible]
[illegible] — داد [illegible]
برد [illegible] زبان — دارو [illegible] لعاب دهان
[illegible] — گشت [illegible]
چشم [illegible] دید — [illegible] چشم ندید
[illegible] — شاد گشتند [illegible]
شاه دین [illegible] — شکر [illegible] خدا خوردند
شاه دین [illegible] در زمان [illegible] — خواست [illegible]
در زمان مصطفی [illegible] — کرد ترتیب [illegible] شاه [illegible]

[illegible]

جامهٔ فتح کرد در بر او | تاج نصرت نهاد بر سر او
کرد تحسین او رسول جمیل | پس میانش ببست جبرائیل
بستش آنگاه ذوالفقار بکمر | دلدل آورد و کرد زین قنبر
مصطفی دست آن جناب گرفت | جبرئیل امین رکاب گرفت
تا بدلدل سوار گشت امیر | همچو خورشید بر نشست بشیر
مصطفی بوسه بر جبینش داد | بنبی زبان در دعا او بگشاد
شاه از باد شجاعت مست | علم فتح را گرفته بدست
رفت چون آفتاب یکه سوار | تن تنها چه برق سوی حصار
چون بخندق رسید شاه عرب | گشت در دم پیاده از مرکب
شاه دامان خویش زد بکمر | صدمات خلق خیبر
گفت شخصی که او جوان گویا | جست خواهد ز روی این دریا
گفت آری بجهد صد باره | بلکه بالای قلعه باره
کیست این برق آن دگر بجهی | گشت قایم بسوی آن خندق
دید شمعون ز نور روی امیر | گفت اینست شاه خیبرگیر
نام آن شاه بوتراب بود | خیبر از زور او خراب بود
او جهان را بصد صفات دگر | او کند قتل در خیبر دهر
تابع امر او شو ای بجان | تا بیابید کام هر دو جهان
این بگفت و زفوق برج پرید | خویشتن را بپای شاه فکند
در هوایش گرفت آن سرور | پس بکند آن تیغ بجست از در

بر زمینش

بر زمینش نهاد همچون گل | از سر لطف پیش ختم رسل
جست بار دگر چو تیر شهاب | خویشتن را گرفت آن عقاب
مرحب سنگدل که میر خیبر بود | در خیبر نشسته مرد گشود
با سپاهی برون ز حد شمار | آمد از جنگ جو برون حصار
گفت عنتر زود بجنگ علی | بستاند علم ز جنگ علی
بلکه آرد بپیش من سر او | تا دهم لعل و زر برابر او
زانکه مرحب در آن شب غمگین | دیده بود و بخواب شیر عرین
که زدش بر زمین و بسینه نشست | استخوانش بسان آن شیر شکست
پس ز سر پنجهٔ زهم بدرید | بدنش زره زره کرد پدید
گشت بیدار خایف و مضطر | خواب خود را بگفت با مادر
مادرش علم خوانده بود بسی | از یهودان چه او نبود کسی
داشت توراة را تمام از بر | بود آراسته بفضل و هنر
کرد تعبیر مادر مرحب | که کنی جنگ با شاه عرب
خاصه با او که نام او اسد است | که گزندت ز دولتش برسد
عنتر کینه جوی را فرمود | که رود دفع او نماید زود
الغرض شاه را چو مرحب دید | خواب یادش آمد ز مادر شنید
گفت با ساتکین بوزن ارم زر | خلعت آن کنیع تیغ گهر
بود عنتر لکنوی بازو | هشت گز بیش قد و قامت او

گر فکندی بیشه سر پنجه را / پنجهٔ شیر از او شدی رنجه
پیش او پیل پشه بودی / بلکه هیچش بچشم ننمودی
گرز دی گرز خود بفرق کمر / سنگ گشتی از سر او نازکتر
الغرض آن سیه دل گمراه / کرد آهنگ جنگ حضرت شاه
گفت ای نوجوان نیکو رو / نبود جنگ با پیاده نکو
تو که مرد پیاده بر گرد / زانکه عار است با پیاده نبرد
رحم کردم که تشنهٔ از تو نیست / میفرستم بمنزل اکنون رفت
شاه خیبرگشای خیبرگیر / ماه معجز نمای عرش سریر
دلدل خویش را صدا کرد آواز / دلدل آمد چو باد در پرواز
جست دلدل ز روی نجه چو باد / سر خود را بپای شاه نهاد
شد بدلدل سوار شاه نجف / رفت بر اوج چرخ ماه شرف
عنتر او را چو دید شد حیران / گفت احسنت سحر جادو یا ...
سر و را نیل ظلم آتش تند / هر چه گوئی تو هیچ از آن خندند
گفت نامت چیست ای برنا / نام خود را نهان مدار از ما
گفت نامم بهمن اکبر / بردم تیغ خون تو خنجر بزار
با تو گوید زبان تیغم / بشنو تا خون توام با غم
در غضب شد ازین سخن عنتر / کرد گرزی حواله حیدر
که بکوه احد اگر خوردی / سنگ را همچو طوطیا کردی
شیر یزدان کشید تیغ دو سر / کرد اشتر ز دست بنام گر عنتر
مرد مرکب چو نیم شد لیکن / بود بر جان خویشتن ساکن

قطره

قطرهٔ آب سرد بر سر من / کوهی آمد فرود در بر من
شاه گفتا زجا بجنب اگر / تا شود بر تو ضرب من ظاهر
عنتر از جای خویشتن جنبید / هر یکی نیم یک طرف گردید
بکرد تحسین او خدای جهان / خواست تکبیر از زمین زمان
هر چه لشکر بدست آن جو دید آنگاه / طایر عقل از سرش به پرید
حی زد آنگاه به لشکر عنتر / یک شدند تیغ تیر و تبر
حمله کردند جمله بر شیر دین / لیک سلطان دین چو شیر غرین
ذوالفقار دو دم گرفته بکف / در دویدان گروه را چه غلف
الغرض از سپاه عنتر دون / زنده یکتن نبرد جان بیرون
عمر ملعون برادر عنتر / کرد آهنگ شاه بار دیگر
داد سر تیغ اژدها دم راه / که بدم میکشید عالم راه
صف لشکر ز کید گر بدر برید / چون خون بخت تا بعمر رسید
ذوالفقاری بفرق عمر رساند / مرد مرکب بیکدگر غلطاند
بس جان جنگ کرد در نفسی / که نماند از سپاه هیچ کسی
ریخت مرجس ز سم نابجکت / شد بخیبر راه آن در راست
از سر برج سنگ و تیر تفنگ / خلق خیبر تخت نبا پنی درنگ
شاه مردان علی چنان چون دید / غیرت مردیش فزون گردید
جوش زد بحر همت او / رالت شد صفت سوی غزب او

رفت موسی غضب موافق تبر | بود سر زد ز رکب شاه امیر
نعره زد جهل کر از زمین بر جست | همچنان ذوالفقار بر سر دست
ان ید الله خالق اکبر ره | بدو انگشت حلقه ان در
بکرفت وچنان بجنبانید | که زمین زمان زجا جنبید
لرزه افتاد بر زمین خراب | لرزه همچو لجه سیماب
بس که لرزید خیبر از حیدر | بر زمین خورد مرد زن یکسر
شد سر دولت های خیبر خورد | ازین مرد بی نهایت مرد
خوالت از باد آمدن خیبر | بر بنا مدد ز جان خود آن در
چون چنان دید شاه عالیجاه | یکزمان داشت دست خرشی نهاد
بود در فکر با چه نوع کند | کان در بسته را زجان کند
انکنان که تن از کل خیبر | نرسد بیشی ازین بخلق ضرر
باز مردم همچو م اندر کوند | سنک و تیر و تفنک روان کردند
علقه همچو کوه سنکی دید | بدو سه صد جهود غلطانید
راست سر داد بر سر حیدر | دید تا که زد و ز پیغمبر
نعره زد که یا علی بنکر | الحذر الحذر ز شر حجره
شاه مردان چو ذوالفقار کشید | زد بر او سنک چون به تیر برید
نیمه سنک بر زمین افتاد | نیمه بالای شاه دین استاد
حافظ شاه کشت همچو سپر | از خدنک تفنک سنک حجر
در غضب افت شاه باز دکر | زد دو انکشت خود بحلقه در

شم

شمه زور خود بر وا فکند | در ز طاق رطاقرا بر کند
در بود انچنان دری از جا | پای او بر زمین نبود اعلا
پس فرود آمد انجهان پایه | در کف ان در کران مایه
شد بخندق وا چو حوض صف | همچو پل در کشید در خندق
زیر ان پل قدم سرو افراخت | ذرتن خود را ستون ان پل ساخت
تا رسول سپاه او با کل | بسلامت کذر کنند از پل
بو دکونه کذر از خندق | کرهان پل نبرسد الحق
بسر دلت راکب دلدل | میکشندی بهر طرفان پل
میکذشتند پیاده و سوار | تا بقرب هزار کس هر بار
کفت شخص که یا رسول الله | بنکر زور دولت حوز شاه
بجوابش زبان کشود نبی | که بین همچو دو ماه سر علی
چون همه پای امیر را دیدند | هیچ جاش بایش بند
بر هوا بود دست بستاده | جست غیب که از آب در ته افتاده
پس نبی کفت با امام مبین | کر نبودی غمت بخلق زمین
کفتی در حق ات اکنون بیهیچ | انچه کفتند جمله قوم مسیح
لیک ترسم که کوید این کفتار | کار بر مردمان شود دشوار
خلق احمد علی خدا کویند | اکثرش در ره خطا پویند
الغرض شاه اولیا از پل | بکذرانید خلق را از پل
سره راکرفت مرحب شوم | بر سر او سپاه کرد هجوم

الـلعین ستمگر بد کار | همه کوهی بکوه رکش سوار
نیزه جان ستان گرفته بدست | هر که میرفت سوی او میکشت
بسکه کشت از سپاهیان آنکس | کشت بر لشکر نبی شکست
مومنان انچنان بترسیدند | که ز جان نا امید گردیدند
شاه مردان و شیر حضرت حق | تیغ بر کف بر آمد از خندق
حمله آورد بر سپاه جهود | صولتش هر که دید پشت نمود
زان جهودان بکشت چندانی | که ز خون گشت دشت عمانی
تا بمرحب رسید حضرت شاه | نعره زد گفت ای سگ گمراه
که چه حاصل ز کینه گشت خبر | بستان ضرب ذوالفقار
مرحب از قول شاه گرد غضب | هم در آن باز شوق گفت بلب
گفت نام تو چیست کن اظهار | گفت نام بود شه ابرار
ضیغم و بس غضنفر و دیگر | اسد لیث حارث حیدر
دید مرحب که بود دشمن نام | یکیک نامهای شیر تمام
یاد آمد ز خواب تعبیرش | لیک اصلا نبود تدبیرش
جای او جز نداشت غیر از جنگ | در غضب شد بجنگ کرد آهنگ
مرحب آن اژدها کین گستر | که چو او کس نبود زور آور
زور مردی نبود همتایش | شانزده گز زیاده بالایش
بلکه مثلش نبود در خیبر | در جهان مثل او نبود دگر

آنکه کینه جوی بشد جنگ | کرد آهنگ شیر حق چو پلنگ
ذوالفقاری بدان صفت چون دید | متحیر ز دفع او گردید
دید کاهی دراز گه کوتاه | شکل دیگر نموده در هر گاه
گفت این ذوالفقار تو جادوست | در غلافش اگر کنی نیکوست
تا منع تو بهم کنیم نبرد | با سلاحی که باشد اندر خورد
این سخن چون شنید امام انام | کرد شمشیر خویش را بنیام
گفت بگزیدم از صلاح نبرد | تو بکن هر چه میتوانی کرد
دست بازو بکین من بگشاه | هر چه آید ز دست تو بنما
مرحب کینه گستر گمراه | کرد گرزی گران حواله شاه
شاه مردان بجای خود جست | گرز او را گرفت بر سر دست
سر دست وی آنچنان افشرد | که چه خنجاش استخوان شد خرد
مرحب از درد بر کشید فغان | گفت نزدیک شد برآید جان
شاه دین گفت اگر شوی مومن | تا بدر از دست من شوی ایمن
ورنه کارت همین زمان سازم | جان نخست بدوزخ اندازم
مرحب سنگدل بدست دگر | کرد خنجر حواله بر حیدر
حیدر شیر دل دگر دستش | بگرفت آنچنان که بشکستش
پس بکمربند آن پلید لعین | بگرفت آنچنان زدش بزمین
بنشست بر سر آنچنان اورا | واصل نار گشت جان او را
لشکرش را تمام در یکدم | داد منزل بخوابگاه عدم

علقمه سرور سلاطین بود   سگ بدخشم گرگ پرکین بود
در بزرگی جلادتی بهتر   مثل او کس نبود در خیبر
بیشتر بود از همه قدرش   همه بودند تابع امرش
از سلاطین لشکر خیبر   علقمه بود بر همه سرور
دید از دست رفته کار همه   گشته تاریک روزگار همه
گشت بر تیره پیل خویش سوار   لشکر خاصه اش دویست هزار
پیش آمد چه گرگ درنده   از غضب همچو رعد غرنده
با عمود هزار من فولاد   دست بازو کشید شاه گشاد
گفت تا چند بیش لاف زدن   حاملا این گرز را بگیر از من
شاه مردان امید فضل و هنر   کارفرمای ذوالفقار دو سر
دست معجز کشا گشود و عمود   از کف او چه برگ کاه ربود
بر سر علقمه بزد ز غضب   شد چه خشخاش مرد با مرکب
عاصم و عنکبوت با هشام   حنظله نیز با سپاه تمام
جمله یکبار حمله آوردند   قصد سلطان اولیا کردند
شاه تنها میان آن لشکر   بر سر دست ذوالفقار دو سر
تیغ هر نوبتی که می افراخت   سر ز هفتاد تن همی انداخت
در دمی کرد شیر حق کاری   که ز مخالف نماند دیاری
از دم تیغ او چو می رسید   جمله را پاره پاره کرد ابد
آنچه ماندند از ضعفا کبار   سر بسر آمدند در زنهار

داد

داد زنهار شاه دین همه را   پیشوا گشت اهل دین همه را
از زر و سیم گنج گوهر و مال   همه گشتند خوشدل و خوشحال
شاه مردان و تاج حق حیدر   گنج و مال تمامی خیبر
گنج و سیم و جواهر زر و مال   همه آن قسمت نمود بجمله امال
اندر مرکب و کنیز غلام   جمله را برد بر رسول انام
زان قبل دختری چو شمس قمر   دختر میر اعظم خیبر
دختر علقمه صفیه بنام   بر سپهر رخش چو ماه تمام
سیرت و صورتش بسی کمال   آفتاب سپهر حسن جمال
حضرت مصطفی رخش چون دید   متعجب ز حسن او گردید
رخ او لکه نمود کبود   چون کبودی هم ملایم بود
پرسش نمود زخم کاری دید   سبب مهرو را ازو پرسید
گفت دختر که خواب دیدم ماه   که فرو شد بحلق من ناگاه
خواب خود با پدر بیان کردم   سیلی سخت بر دهان خوردم
گفت آن مه بود رسول خدا   تو زن او شوی یقین برضا
دو یمنی آنکه حیدر صفدر   خواست تا بر کند در از خیبر
حلقه در گرفت جنبانید   عالم از زور دست او جنبید

من ز بالای تخت خود بزمین   افتادم سرم شکست چنین
پس رسول خدا زهی صلاح   کرد او را برای خویش نکاح
رایت فتح بر فلک افراخت   کار خیبر چنان که خواست بساخت
بهر نظم ملک دین همراه   کرد مسجد بهر محله بناه
سوری از پیش سید برحق   کشت میکرد در لب خندق
در خیبر فتاده دید از پا   همکوهی برآمده از جا
رو باصحاب کرد آن سرور   که ببرید بجز حیدر
که چنین در چنان زجا بر کند   بدو انگشت بر زمین افکند
گفت شاه رسل بشیر نذیر   جز علی جمله را صغیر کبیر
غیرت خویش را بکار آرید   مگر این در زجای بردارید
در دم اصحاب او سه هزار   زور کردند جملگی یکبار
بانعن جمله ناتوان گردید   آن در از جای خود نجنبید
مصطفی لعل خویش خندان کرد   پس اشارت بشاه مردان کرد
که بزور ولایتی که تراست   قدرت بی نهایتی که تراست
به که زان شسته بکار آری   اگر این در زجای برداری
صاحب زور فضل وجود منیر   بدو انگشت برگرفت اندر
چون علم دست خویش افراخت   بر سر دست خود نگاهش داشت

انکه

آنکه گردون زجای بردارد   از در خیبرش چه غم دارد
گفت سلمان فارس برملا   چون چند است زور او آیا
گر بسنجید وزنش نتوان   هر کس وزن او بدانستی
این سخن چون شه عرب بشنید   خوش شد آمد بزیر لب خندید
گفت سنجید سیم ما از نخست   زانکه در دولت شاه مردانست
وزن آن هر ذره از زمین تا سماه   میتوانم بیان کنم حقا
مثقالش گشت مجموع خبر   کرد تقسیم بر صغیر کبیر
تا سه هزار شصت گمند   پیش هر کس یکی از آن افکند
هر یکی را از آن چو سنجیدن   بی الم بیش کمترش دیدن
بعضی از دوستان شک آوردند   بخدا این بر و گمان بردند
بلکه گفتند مردمان چندین   که خدا انبیست جز علی بیقین
که بغیر از خدا اگر شاید   که چنین کارها از او آید
وقت دیگر که حاضر آوردن   شاه دین خواست پاره زان نان
زورها کرد نان نشد پاره   مردم از هر طرف به نظاره
گفت اینکه علی عمرا بنی   نتواند که بشکند نانی
اول آن قدرت الهی بود   که بخیبر چنان هنر بنمود

در خیبر چنان ز هم بدرید | آهن از لطف او طلا گردید
این نه از زور خدا بنماید | ورنه از دست من چه می آید

الغرض با هزار فتح و ظفر | کار خیبر بساخت پیغمبر
رفت در قصر مسند عنقا | داد آن شهر از لطف عطا
پس بیاری یاسر و سرور | داد شاهی گنج مال پدر
قیس را هم وزارت او داد | در مملکت برون آن بگشاد
دین حق را چه کارساز آمد | بس بسوی مدینه باز آمد
با علی چون ز سر سبحانی | سر هر سینه را تو میدانی
هست گفتن چه سر حسن خاتم | شرح حالم چه حاجت آخر
خواهشم کرم دست بی پایان | هست جودت بی زیاده از آن
انچه خواهد ز جود تو دل ما | حلم یکقطره دارد از دریا
آخر از انچه رحمت تو جم کم | گر فتد سوی ما ازان یکنم
بحق مصطفی رسول الله | دست فارغ بگیر یا مولا

حکایت عبدالرحمن براه حج شدن قدس الله
کجاست شعیب از کم مه
کام گفت ز لطف خویش بده

چه باشی غافل از مرگ ای برادر | چرا در غم نباشی ای برادر

چرا عبرت نگیری چو ندیدی | ز مرگ خواهران باب و مادر
کجا رفتند فرزندان دلبند | کجا اصحاب احباب برادر
نماند دولت نه محبوب مشفق | نه خویش و هم نه دلدار نه یاور
همه گشتند زیر خاک پنهان | بمانده عاجز مسکین مضطر
بجای اطلس کتان و دیبا | بتن جامه کفن دارند در بر
ازین دار الفنا کردند رحلت | ترا جاوید بگذارند اندر
ترا مهلت نباشد نیم ساعت | چو عزرائیل آید در برابر
چو مرگ آید نشاید نیم دفع کردند | بسلطانی مال ملک لشکر
نمی‌ترسد ملک از شاه شحنه | نترسد از سلاح تیغ و خنجر
نه او رشوت نه مهلت میدهد کرد | نه بر جامه نظر دارد نه بر زر
چه آید وعده یک آن نمی شمارد | گدا و پادشاه میبرد لشکر
بگاه نزع اگر صالح بود شخص | ملک آید بنزدش خوب منظر
بخفت میدهند او را بشارت | بخوبی می ستاند جانش از بر
بمومن قبر باشد همچه روضه | درش سوی بهشت حوض کوثر
دگر شخصی بود عاصی و مجرم | در آید او بشکل زشت منکر
کشد جانش بقهر و زجر از تن | چه جان کافر بدبخت مدبر
دری از دوزخش در قبر باشد | بود تاریک و تنگ آن قبر یکسر
بکوشی آن حالت در خیال است | بکن تا یابی جزا در روز محشر

سخاوت کن که گوی از سخاوت / تو بر اهل جهان مجموع سرور
مجو آزار کس زنهار ای جان / بجو خوشنودی خلقان سراسر
ز تو چون مؤمنان خوشنود باشند / بود خوشنود از تو رب اکبر
ز آزار کسان پرهیز میکن / خصوص آزار بابا و مادر
که هر کو در پی آزار ماهست / از او راضی نباشد حق داور
چنین فرمود صدر بدر عالم / حدیثی پس صحیح است از پیمبر
که گر آزرده یکروز مادر / بخواه از وی تو عذر از بهر محشر
مبادا اندران عالم عاقبت / اسیر قهر حق در قعر آذر
بگویم یک حکایت گوش میدار / گران باشد ترا این پند از بر
شنیدستم که بد در شهر واسط / جوانی با زیب و نیک اختر
بروز ایام قدر شب آن / همیشه در نماز این قصه بنگر
نکشتی ذره در راه عصیان / بدی در طاعت خالق مجاور
مر او را بود نامش عبدرحمان / سخاوت پیشه بدان پاکیزه منظر
بر او را مادری پیر غمگین / اسیر عاجز مسکین غم خور
همه او رضای مام جستی / بخدمت زامر حکم او بسر
بمادر گفت روزی بر ناخاست / که ای مادر در حال من تو بنگر
بحج خواهم شدن مادر اجازت / همان خواهم که بدهی امر چه زودتر
بگفتا جان مادر بشنو ازم / چرا از حال من باشی تو منکر
ز پیری مر مرا هنگام رفتست / ضعیف عاجزی بی یار غم خور

چو تو رفتی منم در فرقت تو / بمانم در میان آب آذر
ز چشم آب دل بر آتش تیز / نهم بر پای تو بر خاک ره سر
بمیرم در فراقت ای پسر من / نه بینی تو مرا تا روز محشر
بمان آخر تو با من چند روزت / که عمرم مانده اندک جان مادر
و گر نه از تو ناخشنود باشم / چو بشنید این ز مادر آن نکوفر
ز بهر خاطر مادر همی بود / که تا بگذشت آن ده سال دیگر
دگر گفتش که ای مادر تو بشنو / بده رخصت کنم من حج داور
مرا باید شدن در حج ناچار / بده دستوری و انکار بهتر
بگفتش مادر ای فرزند بشنو / اجازت نیست من گفتم مقرر
پسر چون این سخن بشنید از وی / روان گشتی سره پنهان ز مادر
خود مادر شد از آن حالت خبردار / شد او با محنت و اندوه مجاور
نبودش یکنفس بی گریه یکدم / جدا شد در فراق از خواب و از خور
ولیکن عبدرحمان چون برو شد / بر او حج شد او چون باد صرصر
برسید آنکه بود شهر بغداد / بشد او بیمار حالش گشت ابتر
در آنجا مدتی رنجور افتاد / همه مالش تلف شد حال منکر
چو در صحت نهادش روی در راه / تهی دلت حزین زار غمخوار
شبی در کوچه بغداد میرفت / بناگه پادشی آمد مرد دیگر

بزور دست زنجیر درشت آنگاه | بکند زنجیر و میخ از در
بگفتا این برم فردا ببازار | که بفروشد مران زنجیر زود خوار
بگفت این بگردش چیره درنا | که تا پیدا شود از گردون خور
درآمد عبد رحمان سوی بازار | فروشم این برهم انکه از قر
چو آوردش بدان زنجیر فی الحال | گرفتندش و را شنو تو ای فر
بگفتندش ببا افعال نکوبخت | پلید ناکس دل ستمگر
مر این زنجیر هیچ از آن شاه است | بود همراه این شخص نان دیگر
ببر بستند از سوی خزینه | جوان بر کتف این حالت کرا سر
سر منم این دو شش اندر راه دیدم | بگفتند این بود در توی سر قر
و دو دست آن جوان بستند در حال | ببردندش بنزد شاه کشور
شه او را گفت از نادونی علی | ز روز زنجیر باقی را بیاور
بسی گفت آن جوان نشنید او کی | حدیث او نمیکردند باور
پس آنگه گفت تا او را بیازار | ببردندش دست با او بخنجر
از او بردند در ساعت بزاری | بر او ردش دو چشم از کار بر
چو بشنیدند قول شاه در حال | برون بردند او را خلق بر سر
روان گشتند در ساعت بر او | بسوی چار سو جوان با در حر
دو دست هر دو پا چشم و رنا | بکردندش جدا از جمله یکسر
بیفکندند او را بر سر راه | حزین عاجز مسکین مضطر
همی گفتند او را این عزا است | که او دزدی کند از شاه کشور

نه روز

نه روز شب چه رفته بود از هوش | چو آمد باز هوش آن پاک گوهر
بنالید و بگفتا ای رب جبار | تو ای خلاق حی بنده پرور
کنون من توبه کردم بار الهی | رسانم بار دیگر پیش مادر
بحق نور سالار نبوت | شفیع امت سردار لشکر
بحق حیدر زهرا معصوم | بشبیر بحق شاه شبیر
بحق آل و اولاد محمد | بحق جملگی اصحاب دین ور
بحق ذات بیچون خدایا | کزین در بان اندوهم برون آر
چنین میگفت و می نالید زار زار | که تا شد تیره روی چرخ اخضر
شب دیجور در عالم برآمد | همه ملک جهان کردند مسخر
همه خلقان سر اندر خواب دادند | خدا را نیست هرگز خواب باور
جوان خسته مجروح مظلوم | همی نالید از دل [illegible] سدر
بگاه نیم شب از امر جبار | کسی آمد بر شش یک مرد دین ور
همی دانی چرا دیدی و این رنج | ز تو خست ای جوان از ره مادر
جوان نالید گفتا عاجزم هست | بگفتا هستم عاجز مسکین مضطر
بگفتا عذر باید مر تو را خواست | ز مادر تو مگر بردی ازین سر
جوان گفتا که مادر سوی واعظ | خدا اینجا چون بخواهم عذر مادر
بگفتا من تو را انجا رسانم | بنالید آن جوان گفتا ای سرور
ندانم کی رسانی من بر او | بگفت از امر حق هر چند زوتر

بگفت این و ورا برداشت از چاه ورا چون کودکان بگرفت در بر
بنزد [illegible] سوی والد [illegible] بگفت اینک تو را این بنت مادر
بگفت ای شخص آخر کیستی تو بگو بهر خدا ای بنده بر در
بگفتش خرم ای مرد موحد بگفت این پسر چون باد صرصر
بکردش عبدرحمان پیک مادر بیا آمد درکت دشمن مرده زود تر
بگفتا کیستی گفتا که هستم تورا غم خوار ای فرزند دلبر
بگفتا اندرا در خانه اکنون که تا بینم تورا دیدار در خور
بگفتا نیست چون پایم درآیم اسیر دستم ز چون پایم بخنجر
بگفتا دولت وه گفتا کجا دست دل ما در ز خوش گشت غم خوار
چراغ آورید دید فرزند فتاده در میان خاک چون زر
ز چشم دولت نه چو پای او را شدش مادر از آن احوال مضطر
درآوردش ورا در خانه زنبیل فتاد اندر دلش در حال آذر
بگفتا ای جان ما در حسرت حالت بیان کردش سر او حال پسر
بیا که ای مادر زمین شو کنون خوش شود بهر حق داور
وضو کردش پس آنکه مادر او بکرد او سجده پیش فرد اکبر
دو رکعت کرد در حق چه گفتش که ای دارنده این چرخ اخضر
بحق مصطفی آن شاه کونین رسول محترم شاه مظفر
بحق حیدر زهرای والا بحق حرمت شبیر شبر
بحق آل اولاد محمد باصحابان او جمله سراسر

بحق حرمت تورات و انجیل معظم [illegible] در خور
بحق حرمت پاکان درگاه که در دین هست صدق و دیده رهبر
بحق ذات بیچون تو یارب که هست آن از قیاس فکر برتر
تو فرزندم ز فضل عافیت بخش ازین رنج بلا اندوه بی مر
بکردم عفو جرمش در گذشتم تو رحمت کن که هستی بنده پرور
ازین گفتار اینک از دو ره زار خود فرزند شد در خواب اندر
بسر در خواب دیدش مصطفی را که می آمد بر او چون ماه انور
رخ او تره خورشید تابان دو گیسویش مثال مشک از فر
غلط گفتم که خورشید پرتو زان ز بویش شمه بد مشک عنبر
درآمد پیش و بنشاند خرم زبان بگشاد همچون شهد و شکر
که چونی اندرین رنج بلا تو چه گفتا این سخن با وی [illegible]
بیامد دولت ماند [illegible] اعقاب درستی یافت آن عضو [illegible]
جوان بیدار شد در حال از خواب بر زد یکسوه ماند تند [illegible]
ندیدش خواهم کوی لیکن همه خانه از بویش معطر
و دولت پای چشم گشته بنگر ز بار او کشش بود بهتر
بدیده مادرش آن نیمه در خواب نبی محترم چون شمس انور
که او را مژده داد گفت برخیز که فرزندت درستی یافت بنگر
[illegible] زان بشنیم از خواب بیدار درستی را بدید خواهش [illegible]

بسی سال دیگر بود [illegible] بهم | ت دی زان فلک گرد شد خم

غرض زین کتابم انست اکنون | که بر هیزی تو ازار مادر

بود ازار مادر خشم جبار | وزان باب ازار پسر

اگر دیده وری تو بریز گر | بحبه با کسل ازار ای برادر

زستیده همره بشنو پند زنهار

که تا ایمن شوی در روز محشر

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

تمام کرد این قصه را کفته فارغ تاریخ [illegible]

المبارک الکتاب [illegible] سنه ۱۰۹۱